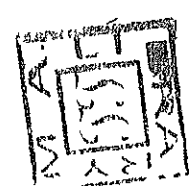


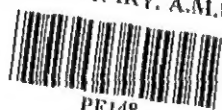


۱۹۱۲ در گفتگویی  
که موج گردانیت میگردد هر چه گردان گشت میگردد و معنی این است  
این بیت که گفته می آید لهذا بند صنف کف که در یک رتبه با هم گشتند و اینها نیستند  
این معنی را بشود گفت که خف را دعای خیر دهد بلکه لفظ کف که چند معنی دارد از آنجا که است معنی برعت  
و نیز معنی رفتاری که گوارا در آن است و جنبش کم رسد چنانچه گوارا کسی نیست گوارا شد و این گوارا  
و در بیت دیگر که در مصرع اول معنی سریع است و در مصرع ثانی معنی رفتار و در مصرع اول و لفظ برعت  
معنی دارد از آنجا که است معنی هر چه و نیز معنی هر چند و هر قدر و در چند معنی است و اگر چند معنی اگر چه  
پس معنی است که اگر موج مانیت آن گشتی سریع تر رود و هر چند گردان بار کرد و جنبش کم کند و گوارا  
مصرع اول که کم بماند زیرا چه مقرر است که گشتی یکبار نظام امواج بسیار جنبش کند و گشتی که را بنا بر جنبش بسیار  
درست معنی معلوم می شود و ثابت و بجا و درست و صادق صفر ۵۰ است و در جسته شده کرد  
بر این درست و مطابق بود و محبت بر خدای درست حرف و حق و گشتی است

۱۹۱۲



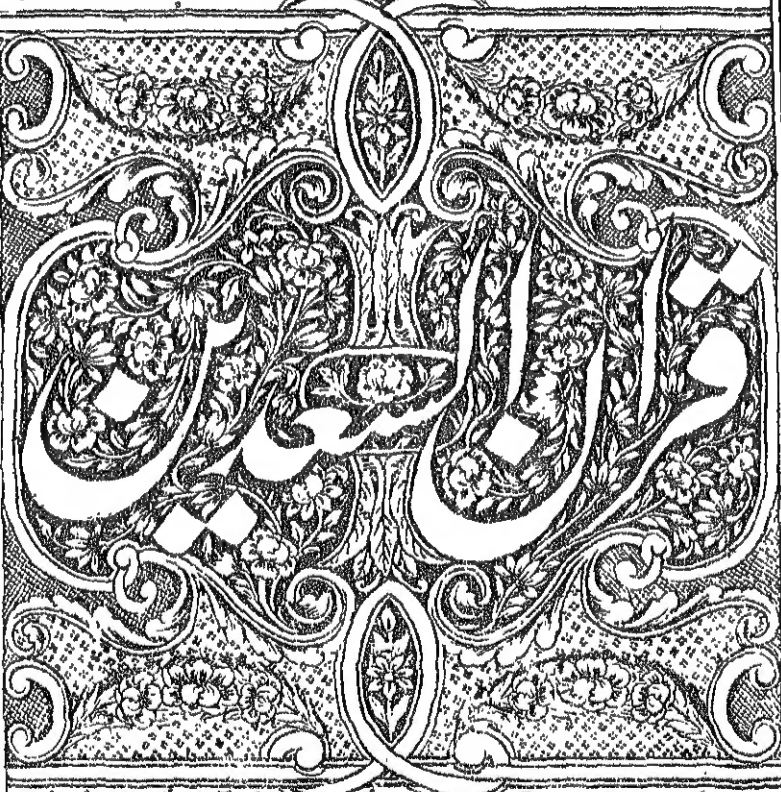
M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE148

# افوض امری الی الله

الحمد لله والمنة که نسخه مجیدیه از تصنیفات سر دفتر شیرین کلامان وزیر کارالملقب  
بطوطی بهند عنی اخیر سرود و دیوی برای استفادۀ طالبین ذکیا السیر



بتصحیح و تفسیر عمدة العلام زبدة الفضلاء جناب مولوی نذیرت ساجد صاحب کاتم

بمطبعة حسنی مدنی ضری حلیہ پویش



[illegible]

[illegible]



خاکه کش جلوه بکران بلخ  
نقش طرازی که بصبغ بدیع  
نمایه گل را بنامه کرده  
سنگل تبریر رخ گلشن کشید  
طفل گس را از هوا رحمت شیر  
ناقص شکوفه زنجور نسیم  
جلد سخن پاکه ورق کرد بار  
ششم سحاب از نیم دریا کشاد  
چار گهر کرد جهان را پدید  
دور زمین را از زبان باریست  
سلسله آب زره بر زره  
باد محیط کره آب سخت  
گل شیب از دیده آینه نمود  
طلوع مردوم در شمسار  
ز آب چنان که در صورت  
نقش چنان بست بهر تن که  
قصر حبس را به همین دایره  
دفعه دل را خط شاهی نوشت  
جان که بجز جسم رویش داد  
گوش باو از سخن تازه کرد  
ما که نمودیم بهر آمدیم

خاص کن عطر بقصه دماغ  
را اند قلم بر صفحات رین  
نمایه را حرف کشش نامه کرد  
سنبله را دانه بخشید  
مغز جهان را از صبا زخمیه  
کرد و بعبیر نفس مستقیم  
مهر خود کش داد و بعبیر از  
چشمه آب از دل خارا کشاد  
در گره شش جهت اندر کشید  
دام و دوازوی با مان باز  
طوق زمین کرد و گره بر گره  
نار به پیرامن آن بر فراخت  
نور دل از سینه مردم نمود  
کرد به تقویم عنایت و ست  
کمان بتصور نتایج حال  
کش بدل خود نتوان نقش  
ز آب و گلی کرده عمارت می  
جایزه سراسر الهی نوشت  
بر تو از نور خندایش داد  
وز سخن آفاق پر آوازه کرد  
از عدم از وی بوجود دیدیم

نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل  
نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل

نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل  
نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل

نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل  
نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل

نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل  
نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل

نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل  
نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل

نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل  
نقش اول سکونت ای که سنگل  
اول کاف تا سنگل



این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام  
در تصریح بدین که گنهگار ان را  
داد باران گنه شوی نصین عفران  
ای سحر جلال قدم آراسته  
ذات تو بدست دل گنه چمن  
نفس شایسته کمال تو کس  
دانش هر کس که بسویت گذشت  
فکر درین برده بر از استاد  
عقل درین خطه امانی نیات  
دل بود آدیت نشانی مرا  
سوی دم کش که الهی شوم  
لکن علی او ز من اندر وجود  
اگر چه دلم راز تو و وری ده  
نور بصیر ده بشناسایم  
دولت این خانه که دودی با  
چشم کشاید که شناسا شدیم  
نی ز خود داد که شدونی از حدی  
تسکر چنین جیتی چون کنم  
وای بر آنکس که نگویید پس  
از تو خدای و ز مابندگی  
ز آنچه شوم بر در تو رستگار  
کز در تو رده شوم و السلام  
گربان الله که در دوز  
استه و در آنکه در دوز  
و در ترک ای دور  
بسیار و کاف ای  
زایا ز کاف ای

این خانه که دودی با  
چشم کشاید که شناسا شدیم  
نی ز خود داد که شدونی از حدی  
تسکر چنین جیتی چون کنم  
وای بر آنکس که نگویید پس  
از تو خدای و ز مابندگی  
ز آنچه شوم بر در تو رستگار  
کز در تو رده شوم و السلام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام

این در اگر روی بخشاید بی با  
نور بصیر داد که بینا شدیم  
سفر فتنش گشتندی بنمای  
اگر تیر زان شبه جگر خون کنم  
طاعتی که ز کشتن سقیاس  
ای صفت بنده نوازندگی  
اگر چه سیاه دین خاکسار  
هم تو ام تست اسید تمام



کلمه اول شده ام را بنام  
 ای صبرم نور فرام تو باش  
 و امنم از عین جنایت بشوی  
 آب ز سر حشمت غنیم رسان  
 بر گنجان را بکرم و شکر  
 رحمت تو از بی این و ذرات  
 نیک و بد خود بخوارده ام  
 نیکی پذیر و بدیم در گذار  
 از من بجز از کس نیک خود  
 کننده و دوزخ نه نهال است  
 بیشتر از حشمت کن نهال  
 نامه اعمال سپیده کرده ام  
 به چو منی را که شفاعت کند  
 از من و از طاعت من بی نیاز  
 کی شوم از طاعت خود در نیاز  
 خدیو بجز سرم ز اندازش  
 کار و دعا کم گریست بسته  
 جز تو کس از سر تو آگاه نیست  
 باز را نم که حساسند  
 نامه من خط نجات نیست  
 در که سپاهم که ز تو دارم هم  
 عفو تو گونا شود به عید رخا

گم شده ام را به نام تو باش  
 و امنم از آب ندامت بجوی  
 ساخته حشمت چون خندان  
 ای گشته آور شفاعت پذیر  
 گرچه تن من ز بی سوز راست  
 من که نه نیکی نموده کرده ام  
 در بد و نیکم بتو امیدوار  
 نیک بدم نیک نشد هیچ بد  
 خود شوم از فعل بد و کردار شست  
 کنده خود و سوختن آرد و بال  
 هر جمعی گنج که گشته کرده ام  
 عقل تو گر حکم لطافت کند  
 است چو افهام تو ای کار ساز  
 تا نشود عین توام دست بار  
 خاصه که چون بگرم احلال خوش  
 ای بنیادیت علم افزانسته  
 در تن سسر توام راه نیست  
 سرمه چون همه دانسته  
 گرز تو بر خسلد بر آت نیست  
 و در تو کنی سوختی ستمم هم  
 عذر ندارم چو کنم بگناه

کلمه دوم شده ام را بنام  
 ای صبرم نور فرام تو باش  
 و امنم از عین جنایت بشوی  
 آب ز سر حشمت غنیم رسان  
 بر گنجان را بکرم و شکر  
 رحمت تو از بی این و ذرات  
 نیک و بد خود بخوارده ام  
 نیکی پذیر و بدیم در گذار  
 از من بجز از کس نیک خود  
 کننده و دوزخ نه نهال است  
 بیشتر از حشمت کن نهال  
 نامه اعمال سپیده کرده ام  
 به چو منی را که شفاعت کند  
 از من و از طاعت من بی نیاز  
 کی شوم از طاعت خود در نیاز  
 خدیو بجز سرم ز اندازش  
 کار و دعا کم گریست بسته  
 جز تو کس از سر تو آگاه نیست  
 باز را نم که حساسند  
 نامه من خط نجات نیست  
 در که سپاهم که ز تو دارم هم  
 عفو تو گونا شود به عید رخا

از شهر من گذر و در گذار  
هم تو کنی روی سیاهم  
کار من آخر همه بدست  
دست از کار من مسکین  
ذیل کرم پوشن من تنگدل  
مشعل ده زانار اللهم  
شام مرا شمع شب فروز  
طلخ نور دم خشن در آن آفتاب  
سبب کف من خشن کف من  
مستی کن که یوم الحساب  
در کف من خشن خشن

بر در تو آمده ام شمسار  
روی سیاهم تو در آید  
کار بدستم خود داری خشت  
دست من اندم که باز نکار  
از عمل خود و چو ششم خجل  
در شب یاب چو شبی خشم  
چون شب من تیره بود روز  
صبح قیامت که بود گرم تاب  
پیش تو آرم و حسا حسا  
پیشی که دست غفلت گنه راست  
گر مثل نیک گردنم

از شهر من گذر و در گذار  
هم تو کنی روی سیاهم  
کار من آخر همه بدست  
دست از کار من مسکین  
ذیل کرم پوشن من تنگدل  
مشعل ده زانار اللهم  
شام مرا شمع شب فروز  
طلخ نور دم خشن در آن آفتاب  
سبب کف من خشن کف من  
مستی کن که یوم الحساب  
در کف من خشن خشن

نوشته سلطان سلیمان  
برده اریست نه زانار درون

پیش روی کوکبه سیاه  
کرد لو الضب دیوان بود  
کون و مکان در خط امکان  
از حد با سوت برون چاه  
لعل می از خالت که شده  
خامش از هفت فلک حلقه ساه  
گر دست شده حلقه بنامه ان  
گرچه سیاهان بود انگشتین

کوکبش از من لبت کبیر  
تحت لو ادم و من و دونه  
کاین و من کان که کان  
بر خط لایموت و من ساه  
خاتم انگشت بداند شده  
یافته از مهر نوب طراز  
خامش مهر خفا بر آ  
خضر اورانر در من

از شهر من گذر و در گذار  
هم تو کنی روی سیاهم  
کار من آخر همه بدست  
دست از کار من مسکین  
ذیل کرم پوشن من تنگدل  
مشعل ده زانار اللهم  
شام مرا شمع شب فروز  
طلخ نور دم خشن در آن آفتاب  
سبب کف من خشن کف من  
مستی کن که یوم الحساب  
در کف من خشن خشن

از شهر من گذر و در گذار  
هم تو کنی روی سیاهم  
کار من آخر همه بدست  
دست از کار من مسکین  
ذیل کرم پوشن من تنگدل  
مشعل ده زانار اللهم  
شام مرا شمع شب فروز  
طلخ نور دم خشن در آن آفتاب  
سبب کف من خشن کف من  
مستی کن که یوم الحساب  
در کف من خشن خشن

سلطان سلیمان  
نوشته سلطان سلیمان  
نوشته سلطان سلیمان  
نوشته سلطان سلیمان

نویسنده این کتاب  
میرزا محمد باقر  
در شهر تبریز  
در سال ۱۲۸۰  
قمری

مصطفی ختم آمده در شان  
محمدش نام محمد بنده  
فایده خاصه فراهم کنند  
حمد خداوند کند بیدمان  
ما غلامی و دهان شتخ نور  
دال بر جت شد و آن کشاد  
نادره با بخش از اندازه پیش  
در حد خود یافت دو چشم تلم  
چشم وی آن به که ز حد نکند  
یافت دو حلقه حد خوش  
هر دو جهان بسته آن یافته  
ورجه که ره بود کس که نبود  
شام عدم را سحر آمدید  
راه نداشت بهر کس که گشت  
عطسه زد و از دیدن آن خواب  
عطسه او نور سجاشده  
مریم از وحاطه راز شد  
دم نه زده پیش وی از زندگی  
زخم خصی مریم از و یافته  
خاک در اگر دلا بپس خود  
و دولت و گشت بکشت خاک

ختم نبوت شده برمان او  
سکه چو از مهر نبوت کشد  
طرفه که هر حرف کران کنند  
مگر و بن سیم شود و نهان  
و در میان حلقه حاکست و  
و در کمر سیم و کر بر کشد  
نادره تمامی که هر حرف خود  
نام محمد و تدویر سیم  
یعنی اگر کس از محمد برد  
بلک محمد بدو سیم درست  
حلقه او سلسله یافته  
در شب تاریک عدم ره بود  
نور خشن جو علم بر شید  
هستی از آن نور چراغی شد  
یافت نخست آدم از آن نور تاب  
چشمش از آن نور چو بینا شده  
با و سجاش خودم ساز شد  
هر و سجاش بدو سیم بندی  
سینه او دم از و یافته  
بلک خود آدم بر پیش خاک بود  
و گشت بخواب چو شد تابناک

نویسنده این کتاب  
میرزا محمد باقر  
در شهر تبریز  
در سال ۱۲۸۰  
قمری

نویسنده این کتاب  
میرزا محمد باقر  
در شهر تبریز  
در سال ۱۲۸۰  
قمری

نویسنده این کتاب  
میرزا محمد باقر  
در شهر تبریز  
در سال ۱۲۸۰  
قمری

نویسنده این کتاب  
میرزا محمد باقر  
در شهر تبریز  
در سال ۱۲۸۰  
قمری

در تنق بارگش گاه بار  
پیش چنان چشمه دریا قاف  
موسیقی اگر در ره او نیت یک  
زان رخ گلگون که گل افشان شده  
خوشی شمع خجی گل گشتاک  
گل که لباس خوشیش در برت  
ساخته نه حجره به از بهشت باغ  
حجره نه و خلد نه از بهشت پیش  
تا سریر عرب آن چشم بست  
خطبه لولا که به پر داخته  
هستی او تا بعدم خانه بود  
حون ز وجودش عدم آوازه یا  
سایه رحمت که ز گردون گذشت  
سایه زلف ز نر نه بدیش و پس  
سایه نه وظل سلامت ازو  
از پی خورشید قیامت جهان  
موی مو کیسوی او شک شک  
بی غلط آنجا که چنین مو بود  
است از آن سلسله مشک سا  
تعبه ز مشکش بر زمین اداف  
از کر مرش غرقه آب فنا

مایه کشیش عیسی و خضر ایدار  
 نوح ز بی ابی خود در هر اس  
 کی آری گوید آنظر الیک  
 ما بر ابراهیم گلستان شه  
 از خوی او گل بدید ز خاک  
 از خوی یاجه پیغمبر است  
 هشت بهشت از نه او با فراغ  
 یعنی ازان هست یک چرخ  
 رعب عرب در همه عالم است  
 منبر نه پایه ازان ساخته  
 نقش وجود از همه بگانه بود  
 سخته هستی رقم تازه یافت  
 رزق سان بر همه آفاق است  
 سایه خورشید نه دیدش  
 سایه خورشید قیامت از او  
 ساخته از گیسوی او سیان  
 فرق نبوده سر موی مشک  
 مشک نکویم که ز آهوی بود  
 یافته مشهور سخات از خدا  
 خوش دم از وفا عبد المنان  
 یافته در حرثا آشنا

[illegible][illegible]













اینکه خود خور و از آن بر نه  
قطره او چشمه والا شده  
ای شب قوروشنی روز ما  
نوشده مضبوط چون بختی  
نیده به حاجت بتوانید  
او شش این کین سخن در بید  
آن دوشین گویانه اند خورم  
سبوشش آنست که انجام کار

قطره چکاند کام به  
حش گویند که در باشد  
نور زنت شمع شب افزا  
عون تو ما را بجزار بنمای  
و آن باجابت اسد است  
وزرالی است گرفت مگر  
سوی خودم نوازم و از آن  
دست بگیر و بخدا هم سپار

آب که خود خور و از آن بر نه  
قطره او چشمه والا شده  
ای شب قوروشنی روز ما  
نوشده مضبوط چون بختی  
نیده به حاجت بتوانید  
او شش این کین سخن در بید  
آن دوشین گویانه اند خورم  
سبوشش آنست که انجام کار

مدح شاه که دانش فلک را دیده خانه  
نقدش آن را غنای شد خنک فلک است

بازکشیم در و اوری  
سحر زبان را بقلم در کشیم  
پیش صفت مورچه در کشیم  
پیش شش حضرت سلطان کشیم  
وزر خود کن همه آفا پی  
حقه ازین به نورش در شاه  
آب ندر روی بکنند زوشان  
هفت فلک شمس و زهره  
جای شرف بر سر است  
هر طرف از سر و طرفت  
چندت تاج بگویم بکنند

وقت شد اکنون که بجا و وری  
در علم از سحر زبان بر کشیم  
بر کن از خالیه بندیم بند  
سلک سخن را که در افشان  
ای سخن از رسته برین زور  
بر آنکه جوهر هم در دولت نیا  
شاه بکنند رویش و از افشان  
برج شرف چون فلک از افشان  
تا شرف ماه سحر افشان  
لشت بهشت از و طرفت  
در کهر از تاج و آن سحر بکنند

صفت شاه و در دست  
صفت شاه و در دست  
صفت شاه و در دست  
صفت شاه و در دست  
صفت شاه و در دست  
صفت شاه و در دست  
صفت شاه و در دست  
صفت شاه و در دست

ادب و زلف کاغذ  
سالی که در مدح پادشاه  
است و که شاه بکنند  
و او در پیش  
شان بکنند و او  
سکندر و او  
ای بکنند و او  
از و اوصاف پادشاه  
فردی بکنند و او

اینکه خود خور و از آن بر نه  
قطره او چشمه والا شده  
ای شب قوروشنی روز ما  
نوشده مضبوط چون بختی  
نیده به حاجت بتوانید  
او شش این کین سخن در بید  
آن دوشین گویانه اند خورم  
سبوشش آنست که انجام کار















تواند شویان بر سر از منقلب  
 بادشاهی گرفت نامادش  
 تیره که عبادت از منقلب  
 او دست گردید از منقلب  
 ای گنبدان مسجد بخان  
 بلند است که سلسله تاراز  
 که گردان رای از منقلب  
 ساخته شده اند از منقلب  
 است که در سوزنهای گردان

<p>سجده جامع که در منقلب          بر سر نه تخت گرفته شهری          آمده در وی ز سپهر بود          غنفل تبیح بکند درون          گنبد اول سلسله پیوند از          پیوسته اجم کعبه در خرس          بند سنگش در فعل و حق          هر که سعادت بودش تنها          در نه سقش ز سماء زمین          قامت خود کرد و موفون دراز</p>	<p>ز منقلب خطبه او تا جاه          بر سرش از خطبه خطی          فیض یک خواندن آن فرود          رفته ز منقلب بدو الا بر          سلسله چون کعبه شده حلقه          پیش نشسته حجر الاسودش          زو همه ازادی است لطیف          بر در او سر نه درگاه با          نصب شده جمله ستونهای          داده اقامت ستون غاز</p>
---	--

<p>صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش          از بی خنجر خورشید شده سنگ فسان</p>	<p>شکل مناره خورشیدی سنگ          سه سما که از بی خنجر          تا سرش از او بی بگردون          و آنکه ز در بر سرش افش شده          سنگی از آنکه خورشید بود          گزیده حرف شد فلک شیشه          دیدن او را که انگشت ماه          ماه خورشید به شب تا سحر          از آن خلد هر بار که در ابرود</p>
---	--

از بی سقف فلک شیشه  
 در نه او داشت سنگ ستون  
 آگیندی سنگ فلک سنگ است  
 سنگ زردی که خورشید شده  
 زور ز خورشید شد فلک  
 از بی بران سنگ شود شیشه  
 بلکه قناد شمر دیدن کلاه  
 که ز سر خورشید در حلقه دارد  
 برق ز تابش در کبریا

تواند شویان بر سر از منقلب  
 بادشاهی گرفت نامادش  
 تیره که عبادت از منقلب  
 او دست گردید از منقلب  
 ای گنبدان مسجد بخان  
 بلند است که سلسله تاراز  
 که گردان رای از منقلب  
 ساخته شده اند از منقلب  
 است که در سوزنهای گردان

در کتب معتبره  
در کتب معتبره  
در کتب معتبره

شد چو بلند از شرف نفسش  
بر ملکش سایه طرف بر طرف  
از بی بر رفت بهشت آسمان  
گردشش کرد موفون چو  
موفونش اینجا که قامت شد  
مسجد جامع زرد و روشن شد

ز در بلندی حق خراج پیش  
تا فلکش پای شرف بر شرف  
گرده زمین تا فلک نه دبان  
قامتش از مسجد اقصی گذشت  
قامت موفون تو اندر رسید  
حوض زرد و روشن گویهر شد

صفت حوض که در قالیب سنگین گوی  
رفته دست فلک از خضر صوفی جان

در کمر شکستان دو کوه  
ساخته سلطان کند رصفا  
تا خضر آب خوش و نوش کرد  
شیر گراز و فوی بود آب کن  
آب که علت ز برای ترستی  
در خور و آب وی اندر زمین  
در نه آبش ز در فاریک خورد  
موج بلندش که بر سبزه جا  
چون به جزش ز نشیب و فراز  
خونیه و خضر بلندش در آب  
رو و لبی ز و شده تا آب بن  
مرغ بهر دردی اندر سرود

آب که صفوت و دریا شکوه  
در سد کوه آینه آب حیات  
آب خود از چشمه فراموش کرد  
کس نخورد در نغمه شهر آتش  
آبی آن آب ز علت بستی  
اکی زمین در خورد آب بن  
کوه تو اندر بدل شب شهر و  
باز و در آب بابر سبزه  
کوه به ترو امنی افت بر کرد  
آب ز کون آمد و رفت باز  
شدیم از ان ساغر صافی جاب  
چون بی آبی از حسیه خون  
رفت کسان می بر آزار و

در کتب معتبره  
در کتب معتبره  
در کتب معتبره

افعال و موفون  
افعال و موفون  
افعال و موفون

صفت حوض که در قالیب سنگین گوی  
رفته دست فلک از خضر صوفی جان

ای این صفت حوض آه  
که گویا در کالیب سنگین  
دست فلک از اجیات  
صورت جان رفته ترست  
خدا و خضر که بکسر خاد و کون  
نغمه اول و کسر دوم عم  
آند و دست و بختین لبی  
نوازی و بختین لبی  
فرد در سنگ آه کرسنه

لبی لبی لبی  
لبی لبی لبی  
لبی لبی لبی

لبی لبی لبی  
لبی لبی لبی  
لبی لبی لبی

لبی لبی لبی  
لبی لبی لبی  
لبی لبی لبی

ای در بیان  
ای در بیان  
ای در بیان

19

[illegible]

شیشه خالی و جان بگللاب  
 نسخ ماهیت دریا بنشت  
 کز تله او گشت زمین نامید  
 گشت بدید از تله آب آسمان  
 چون بهشت نیست زمین آن  
 گاه زمین شد غورش فامین  
 نور کز او دیده بد باد و در  
 و امن خمیه شده دامان کوه  
 نادر و زمینان دوازده بر  
 بحر دی گشته بکوه اشما  
 تا کند اقلیم حد و سنگسار  
 رخنه باغ و چمن گلشنش  
 و جلوه روان بر در نقاب  
 گشته دل از آب خراسان  
 گشته همه سال بر سر و مهر  
 از چنگها خجاسان چه شرم  
 گرم از آن گشته همه سال  
 خاک ز گلها شده بر سر و مهر  
 کوزه هر خاک بر آب و در  
 نسخه گرفته ز سو او بنشت  
 و آنچه خورده بخراسان بسی

شیشه گری کرد از شهاب  
 باد که بروی طازیا بنشت  
 صمق در و کار بجای کشید  
 رفت زمین را حجاب از میان  
 نیم فلک است بر زیر زمین  
 بس که زمین رفت ز تهر آهین  
 حوض گشیم که حصانی نو  
 گردوی از اهل تاشا گروه  
 نادر شخری که جدش درون  
 شهر نه بل بحر عجایب نما  
 زان بدل توه گرفته قرار  
 تا بد و فرنگ به پیرانش  
 تا فلک از خون و واداب  
 بر که درین ملک دمی بخورد  
 نس که خاک دید خراسان  
 و شجیه این ملک بواسطه گرم  
 مهر فلک گرم شد اندر و فاش  
 گل همه سالش چمن با هم  
 شری صد گونه ز صد برگ تر  
 خط بر سبزه بصحر او گشت  
 شوه سهند ز خراسان بسی

شیشه گری کرد از شهاب  
 باد که بروی طازیا بنشت  
 صمق در و کار بجای کشید  
 رفت زمین را حجاب از میان  
 نیم فلک است بر زیر زمین  
 بس که زمین رفت ز تهر آهین  
 حوض گشیم که حصانی نو  
 گردوی از اهل تاشا گروه  
 نادر شخری که جدش درون  
 شهر نه بل بحر عجایب نما  
 زان بدل توه گرفته قرار  
 تا بد و فرنگ به پیرانش  
 تا فلک از خون و واداب  
 بر که درین ملک دمی بخورد  
 نس که خاک دید خراسان  
 و شجیه این ملک بواسطه گرم  
 مهر فلک گرم شد اندر و فاش  
 گل همه سالش چمن با هم  
 شری صد گونه ز صد برگ تر  
 خط بر سبزه بصحر او گشت  
 شوه سهند ز خراسان بسی

[illegible]



سخن تو که در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند

مردم او جمله فرشته  
بهر نغمه نرودیکش کرم خون  
بهر سر مو بر تن ایشان کهن  
هر چه ز صفت همه عالم است  
و در قلم هر چه بر آرد و محکم  
بیشتر از علم و ادب بهره مند  
بهر طریقی سحر بیانی توانست  
چون ز سخن گذری اینک ساز  
ترجمه ز نانی که نگاه کرد  
وزیر بنزیره و سکان تبر  
شکران همه لشکر شکن  
چرخ بر آرز طلب نامدار  
کو کشته ترین گونه کو اکب جاد  
بر سرشان شاه جان بخت را  
کرد و چو ششصد و شش  
خطب خان که جهان را  
چرخ چرخ گوشت و لیس  
مرتب حداد خان پیش است  
بس که جهانی بنده اندوده شد  
گریم شد آوازه نگر و جهان  
گرزه بر آقا و بر آیان

خوشدل و خوشجوی چو ابله  
رفته چو جان بر تن مردم درو  
وامده در موی شگافی  
بست در ایشان زیادت  
و آنچه بجز زبان قلم  
و اهل سخن و که شمار و کند  
ریزه چین کترشان خمر است  
نغمه سرایان بر سیم نواز  
از رنگ ناسید تابند و در  
بهر که در آید نظری  
گاه و غا غازی کافر شکن  
لشکرشان شیر از صد هزار  
کاخچین سرخ بر دوزان  
تا جو ریگ کهر کیفیت  
بر سر خود تاج جودیش خوش  
کز کی و جمشید که وند یاد  
کز کرم آوازه بدریا بخت  
کاتش و خاشاک بنم خورشید  
شهر می لشکر همه اسوده شد  
جزیه بدر گاه رسد ز شهبان  
از صد لکنه تی تا آب

دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند

سخن تو که در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند

دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند  
دلی دارد در دهن تو بماند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

عزل

ای دلی وای تیان سادو  
خون خوردن تیان با شکارا  
فرمان بنزد آنکه هستند  
نزدیک لاجها که جان را  
چای که بره کنند گلشت  
آسیب بسیار سیدر ووش  
شان در ره و عاشقان بنال  
ایشان همه با حسن و زهر  
خورشید پرست شد مسلمان  
گردند مرا خراب و مسرت  
بر تخته شان بوی مرغول

تفت فصل می سوری مهر شه شوق  
و آمدن تیغ کشیده ز بی ضبط جهان

شاه فلک چون کمان و تیر  
گشت جو کجی بیگانه چیم  
سختی گشت نمی استوار  
سختی ز خورشید شد آتش نشین  
ز آل جهان جریخ زدن کرد ساز  
رشته ز قطره بی همه خور و تیج  
بده بسی و باره شمشیر گشت

کبک بسته و ریش کج نهاد  
گرچه نچسبان خورند باوه  
از غایت ناز خود مراده  
برداشته گوشه نهاده  
در کوه و مدگل سادو  
دستارچه بر زهر قنادو  
خونابه زد دیدگان شادو  
وینها همه سیر باد واده  
زین بند و کان شوخ و سادو  
هند و چکان مار زاده  
خسرو چو شکست در قلاو

تیرمه آتشیم سیر پاسر  
داو سحر آتش تشرش ز مهر  
ز ان فلک آتش خورشید واد  
گشت همه حله قوس آتشین  
داد شب شسته لغات واد  
مانده تقصیر در آتش تیج  
گرچه که هر شب همه کمان نشین

و از غلغله با نگر مسیحی  
گردد بند و است و فوله  
عشت فضل او می بخت  
دال پند نام مایست  
از نیا ساری کس مایست  
فوله  
باشد و کمان کزین  
در فارسی کون  
و از غلغله با نگر مسیحی  
گردد بند و است و فوله  
عشت فضل او می بخت  
دال پند نام مایست  
از نیا ساری کس مایست  
فوله  
باشد و کمان کزین  
در فارسی کون  
و از غلغله با نگر مسیحی  
گردد بند و است و فوله  
عشت فضل او می بخت  
دال پند نام مایست  
از نیا ساری کس مایست  
فوله  
باشد و کمان کزین  
در فارسی کون

شاه فلک چون کمان و تیر  
گشت جو کجی بیگانه چیم  
سختی گشت نمی استوار  
سختی ز خورشید شد آتش نشین  
ز آل جهان جریخ زدن کرد ساز  
رشته ز قطره بی همه خور و تیج  
بده بسی و باره شمشیر گشت

ای دلی وای تیان سادو  
خون خوردن تیان با شکارا  
فرمان بنزد آنکه هستند  
نزدیک لاجها که جان را  
چای که بره کنند گلشت  
آسیب بسیار سیدر ووش  
شان در ره و عاشقان بنال  
ایشان همه با حسن و زهر  
خورشید پرست شد مسلمان  
گردند مرا خراب و مسرت  
بر تخته شان بوی مرغول

خواجه همی از پی خود و اوصی  
کش گمبخت زول آمده  
کرده حک و روزنها و س  
گرچه بند برف بند وستان  
نقره خالص شد بسیار  
جوی همی او بدوانه سنگ  
بلک ز آسین شده زنجیر آب  
سلسله گمشده و دو آینه  
گشت گران سنگ که یافت  
سنگ شد و شیشه جوهر  
داوه کلید شش آفتاب  
مهره لور سینه در هوا  
حقد مسک که نمی گشت حل  
نقره قرون و در هم با هم  
آب جوشیده با آزار و فتن  
با و زانت از بقیه گر گرفت  
آب شد از گرد و غبار  
زوبان زبانی شد نقره با  
دور و می زلفش تسلسل  
کر و بواسطه راسخ بند  
روی زیر این سنگش داد

گمشده و زار شب بهی  
روز خزان تنگ مجال آمده  
بجز خور نقطه از خط  
بستن رخ بود بهر بوستان  
از عمل عالم بهر انقلاب  
داشت چمن با و می بویاب  
آب آهس شده زنجیر آب  
بر که که در سلسله کار شست  
چشمه زبی سنگی خود و پیشانی  
آب که حد شیشه نفوذی و  
بست جهان به سلسل بر آب  
قطره که شد زار چکان بر هوا  
بست هوا بر دل آب از عمل  
سکه شوی کرده بضر کمان  
با و که بر آب همی و فتن  
گردی می روانه خون گرفت  
و آنه مجد که زست از کسا  
گشت خدی از ته بطریق ساق  
چو من که در زشت تسلسل  
خو که شکر سلسله در یافتند  
آب روان شد که فاش داد

خواجه همی از پی خود و اوصی  
کش گمبخت زول آمده  
کرده حک و روزنها و س  
گرچه بند برف بند وستان  
نقره خالص شد بسیار  
جوی همی او بدوانه سنگ  
بلک ز آسین شده زنجیر آب  
سلسله گمشده و دو آینه  
گشت گران سنگ که یافت  
سنگ شد و شیشه جوهر  
داوه کلید شش آفتاب  
مهره لور سینه در هوا  
حقد مسک که نمی گشت حل  
نقره قرون و در هم با هم  
آب جوشیده با آزار و فتن  
با و زانت از بقیه گر گرفت  
آب شد از گرد و غبار  
زوبان زبانی شد نقره با  
دور و می زلفش تسلسل  
کر و بواسطه راسخ بند  
روی زیر این سنگش داد

صفت آتش و آن گرم و پیاپی می  
که شب در روز بود شمع دل و میوه جان

آتش از آنجا که بدل جای کرد گرچه ز بر و بهشت عناصر شست بس که جهان بوی و گرمی نمود دود و دگر سوخته در قف و تاب سخت از و گشت همه دیگر مرد در نیمه تدبیر شده بخت کار گاه به هر خانه وطن ساخته بس که زبان و درسی آموخته شیخ زبان را پو گرفته بدست دوره او سویی هوا در شتاب تیر چو شد خنجر آن گرم خوی گاه گل شمع شده در ضیا نشد و از و سوزش تن دیدود نبرد که شد از و آن نه اقبله ساز کتاب که در آن بسیار دید گرچه ناری نسب و نامدار کره که چون باد روانه شده ایکین اگر خسته برون با گمان کره که هر بار طبق بخت کرد	دود بر آمد ز نفسهای سرد گشت بسیر مایه راز و روت چوب جهان رخ و دگر بر خاست بر شده برابر با مید آب دیگ بسی سخت ولی خود خور خلق و جهان گشت از و نیمه خوار گاه بسی خانه بر انداخته جمله جهان را بر زبان سوخته روی از و تافته هر کس که دوره که گرد و بد می آفتاب یشت ندیده کس از و هیچ روی گاه شده فاکته فی التشتا پیشترش گرچه پرستش نمود سوخته گرد و دم از آن قبله باز کشتن او مصلحت کار دید گام نزد آتشش باد یار گاه شدن خانه بختانه شده گرم جو خورشید گرفته جهان سوخته شد و بسدم و چوب خور
--	--

صفت آتش از آنجا که بدل جای کرد  
گرچه ز بر و بهشت عناصر شست  
بس که جهان بوی و گرمی نمود  
دود و دگر سوخته در قف و تاب  
سخت از و گشت همه دیگر مرد  
در نیمه تدبیر شده بخت کار  
گاه به هر خانه وطن ساخته  
بس که زبان و درسی آموخته  
شیخ زبان را پو گرفته بدست  
دوره او سویی هوا در شتاب  
تیر چو شد خنجر آن گرم خوی  
گاه گل شمع شده در ضیا  
نشد و از و سوزش تن دیدود  
نبرد که شد از و آن نه اقبله ساز  
کتاب که در آن بسیار دید  
گرچه ناری نسب و نامدار  
کره که چون باد روانه شده  
ایکین اگر خسته برون با گمان  
کره که هر بار طبق بخت کرد

صفت آتش از آنجا که بدل جای کرد  
گرچه ز بر و بهشت عناصر شست  
بس که جهان بوی و گرمی نمود  
دود و دگر سوخته در قف و تاب  
سخت از و گشت همه دیگر مرد  
در نیمه تدبیر شده بخت کار  
گاه به هر خانه وطن ساخته  
بس که زبان و درسی آموخته  
شیخ زبان را پو گرفته بدست  
دوره او سویی هوا در شتاب  
تیر چو شد خنجر آن گرم خوی  
گاه گل شمع شده در ضیا  
نشد و از و سوزش تن دیدود  
نبرد که شد از و آن نه اقبله ساز  
کتاب که در آن بسیار دید  
گرچه ناری نسب و نامدار  
کره که چون باد روانه شده  
ایکین اگر خسته برون با گمان  
کره که هر بار طبق بخت کرد

صفت آتش از آنجا که بدل جای کرد  
گرچه ز بر و بهشت عناصر شست  
بس که جهان بوی و گرمی نمود  
دود و دگر سوخته در قف و تاب  
سخت از و گشت همه دیگر مرد  
در نیمه تدبیر شده بخت کار  
گاه به هر خانه وطن ساخته  
بس که زبان و درسی آموخته  
شیخ زبان را پو گرفته بدست  
دوره او سویی هوا در شتاب  
تیر چو شد خنجر آن گرم خوی  
گاه گل شمع شده در ضیا  
نشد و از و سوزش تن دیدود  
نبرد که شد از و آن نه اقبله ساز  
کتاب که در آن بسیار دید  
گرچه ناری نسب و نامدار  
کره که چون باد روانه شده  
ایکین اگر خسته برون با گمان  
کره که هر بار طبق بخت کرد

[illegible]





کاش خنکی دست کشیدن بداد  
 دست بکش مروت مطهر ز باد  
 گرم روی کرد و رو آفتاب  
 هر که طلب کرد ز خورشید تاب  
 دشت بهار بهار بهار بهار  
 یافت جهان شسته صبح بهار  
 هم زین شست هم از پیش روی  
 هر خاچرخ بهر مهر جوی  
 دشت بر کرد و همه کس ز شرم  
 گشاده پوشش مرغ شایم  
 رخ طرب کرد و روان بی پی  
 شمعین وقت بر آسنگ می  
 عیش همیکرد و منسک و علم  
 با ده بهت خور و بی خورد غم  
 می ز لب شاه رسیده حکام  
 رختی ساقی می ز لیکس حکام  
 صورت و دیار شد شاهان  
 در خرو و دیار همه دیوار  
 منظره دیدان بهر نام  
 تا حوران غرقه در آب  
 خمر که نور شسته بهر ماه  
 محرم خلوت شد خاصان  
 دور نشاء آه مانا  
 نقش تمام آه و روان  
 دوست شد سرخوش و زنی  
 سر به آسیر جوی از آب  
 فتنه زبانه و در کرده بی  
 امن بدیده در چار دیواری  
 نکت از نظر عالم انان یافته  
 سرخ زبید و عساکر یافته  
 بهیچ خطه زمین از آب  
 ضبط شده روی زمین بر تیغ  
 قطره که بنشیند ز جوی  
 قاعده دولت شاهان یافت  
 مآفته شد بر زنا مفرد و جوی  
 منبع بر آورده یکس که درای  
 گشیم شاه آواز که خورشید زرق  
 مآفته و چون شسته و رگهای  
 مآفته شد بر زنا مفرد و جوی  
 مآفته شد بر زنا مفرد و جوی

در کمال کمال  
در کمال کمال  
در کمال کمال

شیر که سپهرش به یمن افرو  
قوت سیلی بنو و تار و دو  
سوی شود او ده آمد و دو  
چند هزارش ز سواران کمان  
بهر همه مگردل شده که زشت  
نیزه و رانی بسجان بر صفا  
با یک زنده برون از قاس  
بر شمشیر خویش بیازی کشتان  
اطلس خون داده ز شمشیر کین  
سیک ترکان شکار بی شکر  
میش کمان شان شکم کاوش  
گشتن کاوش بدست فراخ  
بجز روان تر ز غایت برون  
تن ز نهنگش خشنون آمده  
قصر روانی بهر همه ارشد  
لاشه زان با که شمشیر از  
بجز کمان خالک عمارت بر آب  
نورانی با بی دم و در هوا  
چند صفرا است بیلان مست  
بر یک از آن بلخه تار و دو  
حمله جو بر که بر باران مست

کتاب و وسیل بیالانو  
اسب با لاز و د از فرود  
کر و حک از خنجر تر آن سواد  
تیغ زن و کینه کش و تار مار  
جان بسیارند بگاه سپرد  
در شب تار و سر کین مو شکست  
بر دل خالی دل شان از سر اس  
یافته بازی اجل از تیغ شان  
جا که ز روف با بان جن  
و بدم آلاشین خون خنجر  
زخم بی خورده هم شمشیر خویش  
بر کف شان داده کمان مار شمشیر  
آمد نامه بهماست و روان  
وز وین مار برون آمده  
از قدم شاه شده ارشد  
جار طرد کرده در پیشین باز  
نا شده از آب عمارت بر آب  
ما بی جو بین و آب آشفنا  
در دشت و دریا که روه است  
استد از افاق پندمان خنجر  
که به قیامت کند اندر کین

در کمال کمال  
در کمال کمال  
در کمال کمال

در کمال کمال  
در کمال کمال  
در کمال کمال

در کمال کمال  
در کمال کمال  
در کمال کمال

در کمال کمال  
در کمال کمال  
در کمال کمال

از ارشده و خان ملک هبلوان  
خلفه در سپنج و تر لیل پاک  
تیغ شده خون نسیان خانه  
وان همه اقلیم سر سبز گشت  
کین منبر است که در واران  
گر در رم رفت جهان بان مقم  
سیر که هند تاج کراسه بود  
سر شمشیر چون به در بای سیل  
کافیه جعفر فرزند گشتن از  
کمان گهر از مهره نشت است  
نیست بهانه دیده تر از من کار  
هر همه دانست که جای نیست  
تا به شام نیش منم ز مای  
از خط نام تو اندک گشت  
شاه جهان یافت سپاهی خبر  
ساخته و از هر چه ساز غرم  
سیم فراری ز لیل و لبت  
کار ششم زین و فراموشند  
گشت ششم را بدرم و لبت از  
یا فرستاده خواسته خدا  
گشت ششم را بدرم و لبت از

شکلی و تری همه بنگر وون  
و بر رو و بکر از سینه خنماک  
خلی ازان گونه برار است  
انده اقصای او و در گرفت  
منت خزان درشت و بر و خن  
وارش اکلیل سگت در منم  
تا سیر من ز غور افیس بود  
سیر که ز دعوی من بقتل  
مردمک ویده من بقتل  
گوهرش از نشت من و  
گرچه همان گشته تاج دار  
تخت پدر کنای بای من  
جای خود از تاجت کو در نای  
مهر غیاتی که بهرین بگشت  
حاصل ازین جا و نه کانه  
کر و اشارت که دلیرن ز مقم  
گفت بخازن که نوید و نگاه  
خرج و فرات همه ضم کنند  
خازن شنه کرد و در گنج باز  
گشت پوشش ز زر را راسنه  
بدرم می شد ز کف مرد و سلب

از ارشده و خان ملک هبلوان  
خلفه در سپنج و تر لیل پاک  
تیغ شده خون نسیان خانه  
وان همه اقلیم سر سبز گشت  
کین منبر است که در واران  
گر در رم رفت جهان بان مقم  
سیر که هند تاج کراسه بود  
سر شمشیر چون به در بای سیل  
کافیه جعفر فرزند گشتن از  
کمان گهر از مهره نشت است  
نیست بهانه دیده تر از من کار  
هر همه دانست که جای نیست  
تا به شام نیش منم ز مای  
از خط نام تو اندک گشت  
شاه جهان یافت سپاهی خبر  
ساخته و از هر چه ساز غرم  
سیم فراری ز لیل و لبت  
کار ششم زین و فراموشند  
گشت ششم را بدرم و لبت از  
یا فرستاده خواسته خدا  
گشت ششم را بدرم و لبت از





ملکه از آن کرد سرافراخته  
 فی خود از آن کرد که بر شیده  
 ماه بران سوخی خوشی براند  
 شاه فلک خفت و خورشید  
 گردش کان صبر شد دل  
 گردوی از خاصکین و آن  
 اموی شفا خان کمان بسته  
 ترشوی تیر کمر بسته تنگ  
 پیش کاب از روش تیغ تیز  
 گردیده ایلیت تیغ یلان  
 تیغ برین که پوشیده است  
 تیغ نبل کاتش فلاختر  
 تیر زبان بندی سردربان  
 گردیده و شش والا کمر  
 در صفت تیغ آن تن ارکسته  
 پیش سه روشنی دورش  
 زهره علم خورشید تاب  
 لشکر انبوه بهم بسته صف  
 کوکبه زین نط انجم شما  
 نصیب اعلام مبارک وصول  
 دامن و پلیر بر شیم طناب

چشمه خورشید شد نایسته  
 گشت جزیره محیط شهر  
 کشتی ماه آمده بر خشک ماند  
 زیر علم چون شفق آفتاب  
 سر نه بر شمشیر شده خندیل  
 موج چو دریا زده از سر کران  
 زده ابروی کمان اگره  
 شیر نستان شده از بهر شک  
 سوی عدم کرده سلاطین  
 فی زمین بود در راسیان  
 بر نه رامن که چه پوشیده  
 بر دل سنگین و گشته تیز  
 طرفه بود تیری بندی مان  
 حصن ملازک شده سترانه  
 چون گلی از سوسن ترخاشه  
 در او جگر گاه عدد و زارش  
 بود یکی سایه و صد آفتاب  
 غرق عرق گشته سولن ز  
 رفت برون با علم شهر مار  
 کرد سر برده سیری فول  
 بر شد از آن خورشید تلمع حجاب

ملکه از آن کرد سرافراخته  
 فی خود از آن کرد که بر شیده  
 ماه بران سوخی خوشی براند  
 شاه فلک خفت و خورشید  
 گردش کان صبر شد دل  
 گردوی از خاصکین و آن  
 اموی شفا خان کمان بسته  
 ترشوی تیر کمر بسته تنگ  
 پیش کاب از روش تیغ تیز  
 گردیده ایلیت تیغ یلان  
 تیغ برین که پوشیده است  
 تیغ نبل کاتش فلاختر  
 تیر زبان بندی سردربان  
 گردیده و شش والا کمر  
 در صفت تیغ آن تن ارکسته  
 پیش سه روشنی دورش  
 زهره علم خورشید تاب  
 لشکر انبوه بهم بسته صف  
 کوکبه زین نط انجم شما  
 نصیب اعلام مبارک وصول  
 دامن و پلیر بر شیم طناب

ملکه از آن کرد سرافراخته  
 فی خود از آن کرد که بر شیده  
 ماه بران سوخی خوشی براند  
 شاه فلک خفت و خورشید  
 گردش کان صبر شد دل  
 گردوی از خاصکین و آن  
 اموی شفا خان کمان بسته  
 ترشوی تیر کمر بسته تنگ  
 پیش کاب از روش تیغ تیز  
 گردیده ایلیت تیغ یلان  
 تیغ برین که پوشیده است  
 تیغ نبل کاتش فلاختر  
 تیر زبان بندی سردربان  
 گردیده و شش والا کمر  
 در صفت تیغ آن تن ارکسته  
 پیش سه روشنی دورش  
 زهره علم خورشید تاب  
 لشکر انبوه بهم بسته صف  
 کوکبه زین نط انجم شما  
 نصیب اعلام مبارک وصول  
 دامن و پلیر بر شیم طناب

[illegible]

۴۱  
 ۱- دایره خیمه قطاری  
 ۲- دایره خیمه قطاری  
 ۳- دایره خیمه قطاری  
 ۴- دایره خیمه قطاری  
 ۵- دایره خیمه قطاری  
 ۶- دایره خیمه قطاری  
 ۷- دایره خیمه قطاری  
 ۸- دایره خیمه قطاری  
 ۹- دایره خیمه قطاری  
 ۱۰- دایره خیمه قطاری

دوازده خیمه بسبزی قطار  
 بسکه در آن گشتن منوشتان  
 بسکه در آن سبزه نظر در گرفت  
 یکشب آنجا بختی کام راند  
 روز دیگر صبح خوشحال شد  
 و او بخت بد تشبیه قباد  
 سپید و جوانیش که شد میوه وار  
 بخت شاهی کرد و سلیمان بدید  
 فرو نهادند سران زمین  
 تعلق و وصفا و بسیار کرد  
 یاقه خوشکان بر از دست شاه  
 حاجت تنهائی بدو در آن وقت  
 رخس طلب کرد و شسته تا جوهر  
 زمانه زین منزل خیمه نشین  
 ترمیم چون کرد و شکار اکلان  
 روی زمین گشت بر از نو بوز  
 آشکوه را گشت به این دستگاه  
 چون خبر از این سبب فراوان  
 و آبی بر آن آدمی بی خبر  
 باز زد دست، ملکان می رسید  
 خفته بر رخسوخ و آب دراز

ابر فرو آمد و در عرض  
شاه شد از ابر کرم فشان  
قطره طلب کرد که برگشت  
نور و می روشن گوی فشان  
بارب دید شکم خال شد  
تاج کسان سر برانهاد  
شاخ کرم گشت و در آمد بار  
خلق جو موران و سوسوی کشید  
خاک شد از فرق سران زمین  
باربک آید شدن نماز گرد  
حال کسان گفت در آن حال  
گشت مشرف بشکوه جواب  
رفت نزدیک تخت شجونی و کرد  
سر و همسایگی بسبب کشید  
بر دل خورشید عیار افغان  
نرمه بودش فخر سباز  
از زهر خویش بر دست شاه  
مرغ زبرد دست سلیمان شود  
کو کم از آن مرغ بود و بهر  
چون نه بود بر که زبان می  
جبهه چو خواجه خواجه

[illegible]

کوی فزادی از آن و خفته  
بیشتر میشد یادش از آن و خفته  
و از آن که گویند و فاعل آن  
باید که باشد و فاعل آن  
بگفت و میزد و فاعل آن  
چون گوی را در میان و  
میل از آن گویند که حال کرد  
سبقت از او و فاعل آن  
از بین آن و فاعل آن  
۱۲ شده و فاعل آن  
چون گویند و فاعل آن



[illegible]

مگر خشم کائنات را در بارش آید برینده دست صراحت افاضی بستان باشد چندان بیگونی بود و قطعه در کنار هیچ آواکان باشد در لرزه می نهند مایه که در بار از آن بسجده تنور و زاندا علم

[illegible]

الحکمان دست جو ماران زابر  
 ریخته زیر و برین بنوش  
 با تو کبر سب افکنده بجا  
 سخن چکاوی ز دو بانگ فلک  
 بر همه مرغان شده کنج کامی  
 بجز کفش گشته دور یا پیش  
 مهره کاغذ بگرد گشت  
 تا بر بستم بدال اندر شد  
 قامت هم دره خوشی چون  
 پیش و آفاق بگشاید  
 زانش می بخشد و گرم و است  
 کس نه زبردست و الا که جام  
 زهره جنبه بگری سیم او  
 خاطر خضر و به نشا کوشش  
 یافته در گوش بیا چون قول

رودین از سینه یزدان به  
 بس که شده است آواز این  
 خاک ز سرگشته نو آفرین  
 ز چشمه خورشید بود و  
 مرغان صد مرغ و گاو و  
 شاه و پرنه نامی نو  
 است ندی که ورق برگ  
 بر باد طرب کیوان کشید  
 گشت بنال خریف از نال  
 بر که شد کف شبنم  
 موسوم وی جمله شاد  
 با و همه وقت خوش شاد کام  
 زنجیر است که شی غم او  
 جمله عالم نو فاجه  
 این غل از مطب نو فاجه

[illegible]

و کتب و بار اسال با جان داری  
بنیو الشهوری من جو لاکری  
ور غنایانیکه کشنده نهی  
که به از سر نیست کشنده  
غلام و لکن هم که ما او جا کردی

سوره حاکم بر بازغ مهرشکری  
 این جهان منداشته که در سبزه مهر  
 بهر کجای که می گردیم بیان می و بار  
 سلطانان و وارید عارفان و خوا  
 ندان و هم سخنان بهیچ گوشت و اندیشه

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام وادخله في  
الكتاب المبين واخرجنا من  
الظلمات الى النور

یہاں سب از غنا و عسکری بیخ و در الشیخ محمد وف ۱۱

[illegible]





[illegible]

کشته نشد بجای از ترک از  
چون ز چمن سبزه جهان یافت  
تخلی است بر آئین کی  
شکسته می ریخت ز یافتنج  
ساقی هوش بصر دست بر  
چرخ بهر آن و بر آن پیش و  
تا که ز ساقی شود با گشت  
نهفت و به یارانش و با ده  
سر یک آزان بهلوی شمشیر  
بزم گهی ساخته شد چون  
جرعه شکن که زین گرفت  
بربط و طنبور که شد زخمه ساز  
زخمه و آمد بزبان آوری  
باد و چو خورشید که تا شام  
گروه چو خورشید بوقت غروب  
وقت در آمد که حرفان بزم  
میسر کرد بسی بدیدر آست  
دیش بزرگان و سران نبرد  
کرد بر زکی حق کست این  
هر چه خوشنود و خوش از بزم  
بزم ز همان جیتی یافت بای

باز سرش بپشت نکرود باز  
 دست بپی بر دوش سپیدار و در  
 داد و بکیشتی ز زین بپی  
 طرفه بود شیشه یا تو سنج  
 دور فرجام بسائی سپر  
 رفت بریدان قضا را زیاده  
 پنبه برون کرد و صراحی گویشت  
 سرخوش و باباده سهری کرد و خوش  
 شیر گرفته پوشیده شیشه گیر  
 خاک شد از بر معجزه شیشه  
 گاه زمین فرو رده بعید گرفت  
 گشت ز حیرت سر قرابه بانه  
 داده مطرب بزبان اوری  
 کرده طلوعی و غروبی جام  
 طالع خود بر همه فاخته خوب  
 بر طرف خانه خاموش نه عزم  
 داد و ساران و بی عذر  
 خدمتی آورد و سزاوار  
 داد و سبک بهالهیست گران  
 باز گرفتند سویی خانه راه  
 بزم نشین باز بپی کرد و ای

[illegible]

*[Faint handwritten Persian text visible through the paper]*

که آن صفت آن است ۱۲  
سبک صفت طایفه خنجر  
که در آن کتیبه است  
آه خنجر کتیبه  
بیش از آن کتیبه  
ارمنان و برنجان  
اول عمرانی  
که در آن کتیبه  
که در آن کتیبه



خون خود را ز باد خزان گل خواست  
خواست گل از باد خواهد و  
سوسن ازین عفتنه کند خوش  
او خود از این خواست که از دست  
گل که صبا بهر می غنچه کرد  
با و حرف گل و گشتاح از و  
با و همه خاک زمین را به بخت  
سکه گرانی ز از حد گذشت  
چشمه گل باره شده بر نش  
گل ز کرم زرد بر آنرا گشت  
نات سمن گر چه بخوشک بود  
با و که از شاخ نمی شکست  
سایه کنان سدر و برقا و کا  
گر چه بر آید صبا هر چه خواست  
نرگش گشت همه خوش قسم  
چون لبین چشمک پوشیده و از  
سینه چنان شد که جهان کر  
استخه و بیا چه عشت جهان  
خون بکشد از گل نازک خیال  
سرخ گل از باد جو آورید  
شاخ گل کوزه که تر شد برین

لیک صبا از سر خوش نخواست  
بر و برون بر سمش از تمیه  
خواست شش نری خاست  
غنچه چه افتاد که بر باد گشت  
تا زه نشد تا دم او را نخورد  
جامه صبر بر لبه شاخ از و  
یافت ز و در بر صبر گشت  
دامن صبر بر لبه شاخ گشت  
غنچه گره بر زده برداش  
وزی خود جامه سازد در  
با و شد آهونک و مشکش بود  
باز چه پر که بران شاخ است  
با همه کس راست چو از او کا  
در صفت سر و همه بود در است  
خیره شایند رخ خیر و خوش  
چشمه ز و از کسی الا ز باد  
چشم ز نرگش آن بر گشت  
خواند صبح از ورق ز خوا  
لاله خود روی از ان خیال  
خوش جنبید ز آسب باد  
کوز تر از دست کوزه سر

خون خود را ز باد خزان گل خواست  
خواست گل از باد خواهد و  
سوسن ازین عفتنه کند خوش  
او خود از این خواست که از دست  
گل که صبا بهر می غنچه کرد  
با و حرف گل و گشتاح از و  
با و همه خاک زمین را به بخت  
سکه گرانی ز از حد گذشت  
چشمه گل باره شده بر نش  
گل ز کرم زرد بر آنرا گشت  
نات سمن گر چه بخوشک بود  
با و که از شاخ نمی شکست  
سایه کنان سدر و برقا و کا  
گر چه بر آید صبا هر چه خواست  
نرگش گشت همه خوش قسم  
چون لبین چشمک پوشیده و از  
سینه چنان شد که جهان کر  
استخه و بیا چه عشت جهان  
خون بکشد از گل نازک خیال  
سرخ گل از باد جو آورید  
شاخ گل کوزه که تر شد برین

خون خود را ز باد خزان گل خواست  
خواست گل از باد خواهد و  
سوسن ازین عفتنه کند خوش  
او خود از این خواست که از دست  
گل که صبا بهر می غنچه کرد  
با و حرف گل و گشتاح از و  
با و همه خاک زمین را به بخت  
سکه گرانی ز از حد گذشت  
چشمه گل باره شده بر نش  
گل ز کرم زرد بر آنرا گشت  
نات سمن گر چه بخوشک بود  
با و که از شاخ نمی شکست  
سایه کنان سدر و برقا و کا  
گر چه بر آید صبا هر چه خواست  
نرگش گشت همه خوش قسم  
چون لبین چشمک پوشیده و از  
سینه چنان شد که جهان کر  
استخه و بیا چه عشت جهان  
خون بکشد از گل نازک خیال  
سرخ گل از باد جو آورید  
شاخ گل کوزه که تر شد برین

ساقه گل کوزه نور از نبات  
 باغ زهر خنجه شده کوزه  
 بادوران کوزه شد و کشتاد  
 نشین از روی کوهی پرید  
 قاتحه خوان خنجه گاه سحر  
 گل که سپهر باش فراهم شده  
 قطره شبنم زده بر یاسمین  
 گل بهیروز روی شناسا شده  
 کرده بنگ آتش لاله نشست  
 گریه زید از گل لعل و غنچه  
 رز ز کتان آب ز آسب باد  
 بدیده تنغ شان بر یای  
 آب که آهسته شده بود از چهر  
 غرق کشته زینلو فرآب  
 طره سبیل زنگ گشته باز  
 به گل بالا که دما بوستان  
 درین گل تیره که چمن کرد  
 اکو به ز کشته هم سید  
 بار گل مالار بود تاره روی  
 نغمی این گل که ز تری مغز  
 مانده چو در جامه شیش سیم

ابر دروخت آجاست  
 گردش جریخ از گل تر کوزه  
 گرچه که در کوزه بخت باد  
 بلبل و قمری هم از روی پرید  
 نرگس و سبک گل و علم نظیر  
 پیش سپهر غم سپهر غم شده  
 ماه به برون شده هم درین  
 روی شناسا همه صحر اشته  
 داغ شده هندوی آتش است  
 گریه شکین شده در شکست  
 بس که برو سایه بید افتاد  
 سایه از در خنجه جابجا  
 آهن آب شد از آب مهر  
 بر سپهر قبه سیم از حساب  
 خنجه شمشاد شده شانه ساز  
 بیشتر می بر تار زنده و شان  
 فی خنجه اسان که به عالم نجات  
 خود دانه و خنجه چون شکست  
 جز نغمی و توان یافت بوی  
 داد خنجه بوی تری بوی نغم  
 جامه نماد که بماند سیم

ساقه گل کوزه نور از نبات  
 باغ زهر خنجه شده کوزه  
 بادوران کوزه شد و کشتاد  
 نشین از روی کوهی پرید  
 قاتحه خوان خنجه گاه سحر  
 گل که سپهر باش فراهم شده  
 قطره شبنم زده بر یاسمین  
 گل بهیروز روی شناسا شده  
 کرده بنگ آتش لاله نشست  
 گریه زید از گل لعل و غنچه  
 رز ز کتان آب ز آسب باد  
 بدیده تنغ شان بر یای  
 آب که آهسته شده بود از چهر  
 غرق کشته زینلو فرآب  
 طره سبیل زنگ گشته باز  
 به گل بالا که دما بوستان  
 درین گل تیره که چمن کرد  
 اکو به ز کشته هم سید  
 بار گل مالار بود تاره روی  
 نغمی این گل که ز تری مغز  
 مانده چو در جامه شیش سیم

ساقه گل کوزه نور از نبات  
 باغ زهر خنجه شده کوزه  
 بادوران کوزه شد و کشتاد  
 نشین از روی کوهی پرید  
 قاتحه خوان خنجه گاه سحر  
 گل که سپهر باش فراهم شده  
 قطره شبنم زده بر یاسمین  
 گل بهیروز روی شناسا شده  
 کرده بنگ آتش لاله نشست  
 گریه زید از گل لعل و غنچه  
 رز ز کتان آب ز آسب باد  
 بدیده تنغ شان بر یای  
 آب که آهسته شده بود از چهر  
 غرق کشته زینلو فرآب  
 طره سبیل زنگ گشته باز  
 به گل بالا که دما بوستان  
 درین گل تیره که چمن کرد  
 اکو به ز کشته هم سید  
 بار گل مالار بود تاره روی  
 نغمی این گل که ز تری مغز  
 مانده چو در جامه شیش سیم

این شعر در وصف کوزه و گل است و در بیان حال و هوای طبیعت و احساسات شاعر است.

سبوتی خوش که کشدش کلا  
 یک گل بل برده دیگر درون  
 از گل بسیار و شش شده باغ  
 موکسری خرد و بزرگ از بهر  
 بوی وی آنرا که بغیر آرمید  
 سبزه کشاده گل لعل از پله  
 فی خلط غم نافه ولی نیم خام  
 چندان در شهر که در زخم روس  
 طرقت گل حسنه بعالم که دید  
 جاشی نه در باغ ز کلماتی جای  
 از بی گل بر که بهستان شایف  
 گشت ز سر شرف گل زروام داد  
 سبزه کشدش همه صحرایم  
 غنچه بهستان زخم آورده شیر  
 ز باغ برفه ز چمنهای نو  
 شادک رعنا بچمن باز خورد  
 بابل هر مست ز نظمی که خواند  
 از آن فتح لاله که قمری چشید  
 لکک چو بر لاله کوهی کشد  
 پدید از آن آفت هستی که خورد  
 طوطی طوطی چو سخن بر کشاد

از همه سوره و همه روی آب  
 گل رنگ و گل رنگ آید بر بون  
 وز خوی او در جگر لاله داغ  
 خرد و بزرگ از بهرش بهر  
 بوی دیگر گل تواند کشید  
 غرق بخون ناحن شیر مله  
 پییزی از دشت و گز خون تمام  
 جمع شود بر سر شاه عروس  
 کان زمره که ز آرد و دید  
 مرغ در افغان که بگنجه چایی  
 امک جهان یافت اگر جایی یا  
 گل زمین گونه زروام داد  
 پر گل ز زمین شده صحرایم  
 مرغ چو طبلان شده اند نقیر  
 بوم هم آوازه آن باغ رو  
 چشم رخساره گل سرخ کرد  
 غنچه و نیز بسته دین ماند  
 طوطی که و کرد و گل ز کشید  
 پایش چو مقدار ز خون هر شست  
 نایح سلیمان بسد خود نشاند  
 منطق مرغان خبر آتش داد

از همه سوره و همه روی آب  
 گل رنگ و گل رنگ آید بر بون  
 وز خوی او در جگر لاله داغ  
 خرد و بزرگ از بهرش بهر  
 بوی دیگر گل تواند کشید  
 غرق بخون ناحن شیر مله  
 پییزی از دشت و گز خون تمام  
 جمع شود بر سر شاه عروس  
 کان زمره که ز آرد و دید  
 مرغ در افغان که بگنجه چایی  
 امک جهان یافت اگر جایی یا  
 گل زمین گونه زروام داد  
 پر گل ز زمین شده صحرایم  
 مرغ چو طبلان شده اند نقیر  
 بوم هم آوازه آن باغ رو  
 چشم رخساره گل سرخ کرد  
 غنچه و نیز بسته دین ماند  
 طوطی که و کرد و گل ز کشید  
 پایش چو مقدار ز خون هر شست  
 نایح سلیمان بسد خود نشاند  
 منطق مرغان خبر آتش داد

سبزه کشدش کلا  
 یک گل بل برده دیگر درون  
 از گل بسیار و شش شده باغ  
 موکسری خرد و بزرگ از بهر  
 بوی وی آنرا که بغیر آرمید  
 سبزه کشاده گل لعل از پله  
 فی خلط غم نافه ولی نیم خام  
 چندان در شهر که در زخم روس  
 طرقت گل حسنه بعالم که دید  
 جاشی نه در باغ ز کلماتی جای  
 از بی گل بر که بهستان شایف  
 گشت ز سر شرف گل زروام داد  
 سبزه کشدش همه صحرایم  
 غنچه بهستان زخم آورده شیر  
 ز باغ برفه ز چمنهای نو  
 شادک رعنا بچمن باز خورد  
 بابل هر مست ز نظمی که خواند  
 از آن فتح لاله که قمری چشید  
 لکک چو بر لاله کوهی کشد  
 پدید از آن آفت هستی که خورد  
 طوطی طوطی چو سخن بر کشاد

از همه سوره و همه روی آب  
 گل رنگ و گل رنگ آید بر بون  
 وز خوی او در جگر لاله داغ  
 خرد و بزرگ از بهرش بهر  
 بوی دیگر گل تواند کشید  
 غرق بخون ناحن شیر مله  
 پییزی از دشت و گز خون تمام  
 جمع شود بر سر شاه عروس  
 کان زمره که ز آرد و دید  
 مرغ در افغان که بگنجه چایی  
 امک جهان یافت اگر جایی یا  
 گل زمین گونه زروام داد  
 پر گل ز زمین شده صحرایم  
 مرغ چو طبلان شده اند نقیر  
 بوم هم آوازه آن باغ رو  
 چشم رخساره گل سرخ کرد  
 غنچه و نیز بسته دین ماند  
 طوطی که و کرد و گل ز کشید  
 پایش چو مقدار ز خون هر شست  
 نایح سلیمان بسد خود نشاند  
 منطق مرغان خبر آتش داد

[illegible]

شاه در آن روز هم از نایب  
کنگره قصر طرف بر طرف  
صفحه نه طاق باز استند  
نست زدند و توتق آوختند  
مهر بهر سو فلک کشید  
چرخ طرف پیر جوهر سپهر  
پیشو کل و سبیل و سونای  
صفت پیر سپهر کنای  
چشم پیر از شب ری بهار  
گویند آن آن بیابانی شسته تا  
بر سر او سایه فرجای  
شوخته خود را از الف آفتاب  
گرد و شود سایه غیر از ش  
سایه او بر سر مندا او قناد  
خامنه فاش بجزر بیان  
گویند آن خبر که بر شد بجا  
تا زین سایه پشه کرد و رو

قصر فلک مرتبه را تاباد  
تا بجل رفته شرف بر شرف  
برده زر لعلت فلک خوا  
عروش و گری زمین گنجند  
ابر سر از شرم بجای در کشید  
شش جهت راسته زان بهر  
لعل و سیه گلگون و سیر و سپید

صفت پیر سپهر کنای  
چشم پیر از شب ری بهار

گشته شب قدر بر دریا  
کرته و بالاش و خورشید تا  
در نه او سایه خون خدای  
بازر بایند جهان از تاب  
سایه که گرد آورده از شش  
منه شد از وی همه عظم و  
نقش نکردت بود و شایان  
قطره بارانست در آب سار  
شاه جهان گشت از و سایه

صفت پیر که لعل است چو خورشید بصبح  
بلکه او است خفق بجز جمال سلطان

بجز و گرد و خشن چو خورشید تا  
بجز و گرد و خشن چو خورشید تا

شاه در آن روز هم از نایب  
کنگره قصر طرف بر طرف  
صفحه نه طاق باز استند  
نست زدند و توتق آوختند  
مهر بهر سو فلک کشید  
چرخ طرف پیر جوهر سپهر  
پیشو کل و سبیل و سونای  
صفت پیر سپهر کنای  
چشم پیر از شب ری بهار  
گویند آن آن بیابانی شسته تا  
بر سر او سایه فرجای  
شوخته خود را از الف آفتاب  
گرد و شود سایه غیر از ش  
سایه او بر سر مندا او قناد  
خامنه فاش بجزر بیان  
گویند آن خبر که بر شد بجا  
تا زین سایه پشه کرد و رو

صفت پیر که لعل است چو خورشید بصبح  
بلکه او است خفق بجز جمال سلطان  
بجز و گرد و خشن چو خورشید تا  
بجز و گرد و خشن چو خورشید تا

شاه در آن روز هم از نایب  
کنگره قصر طرف بر طرف  
صفحه نه طاق باز استند  
نست زدند و توتق آوختند  
مهر بهر سو فلک کشید  
چرخ طرف پیر جوهر سپهر  
پیشو کل و سبیل و سونای  
صفت پیر سپهر کنای  
چشم پیر از شب ری بهار  
گویند آن آن بیابانی شسته تا  
بر سر او سایه فرجای  
شوخته خود را از الف آفتاب  
گرد و شود سایه غیر از ش  
سایه او بر سر مندا او قناد  
خامنه فاش بجزر بیان  
گویند آن خبر که بر شد بجا  
تا زین سایه پشه کرد و رو

شاه در آن روز هم از نایب  
کنگره قصر طرف بر طرف  
صفحه نه طاق باز استند  
نست زدند و توتق آوختند  
مهر بهر سو فلک کشید  
چرخ طرف پیر جوهر سپهر  
پیشو کل و سبیل و سونای  
صفت پیر سپهر کنای  
چشم پیر از شب ری بهار  
گویند آن آن بیابانی شسته تا  
بر سر او سایه فرجای  
شوخته خود را از الف آفتاب  
گرد و شود سایه غیر از ش  
سایه او بر سر مندا او قناد  
خامنه فاش بجزر بیان  
گویند آن خبر که بر شد بجا  
تا زین سایه پشه کرد و رو



[illegible]

[illegible]



قطره آبی که به کام غرق  
آد خوشی خفته میان بنام  
شعله آتش بزبان آوری  
آب را گوهر نصرت لبست  
قیمت زرشک شیراز آهست  
آتش از نیت قوی تر ز زر  
پاره آسین که زرد در خور است  
از تن بدخواه کشته گاه کار  
گردن بر شین زده با سر هم  
هندوی که کشته با سلام

بگذر و از گردن واکه زرق  
خواب مخالف شده از قوی  
ز این سنگ آمده در دای  
آهن اور از ز عالم شست  
لیک ز را از آسین و روشن  
بهر چه زربست پیشش که  
خوش آسین نه اند آن در  
رشته جان در گهر شاهوار  
مهره در آوخته گوهر هم  
یاخته از شاه جهان است

بزرگ کمان از کمانی بدست  
از نیر و علم کند شش خیزه  
هست گریش علم بداند کسی  
مانده سیاهی بختا کشتن سیر  
خانه دو دار و خان خرمی  
گوشه خانه ز کشتا کش و دن  
تا کند اندر دل بدخواه پیش  
بهر چه او خشک بیا پیش است  
آوسنگ از وزن گران یافته

کینه خم او سپهر خنده در  
از کنگر از ناز با بر و گره  
علم بدست از کشته است او  
وامده از کشتا کشن از نیر  
تیر زنی خانه بدان سگی  
خانه جمانده و شیرش چون  
زراع نشانه بر شاخ خوش  
ترشده و آبینه بینی بخواب  
وز سبکی نیرخ گران یافته

ای دین خرم  
باز که هر چند  
دینا به نفع ناقص نیامده  
لیکن خدای صفت کمال  
شدت بدست کرده  
بخت و آن است که دست  
بفرماید که هر چه در کمال  
باشند از آن گویای  
ممکن است و اگر از آن  
لاقی نسبت زنی این بزرگ  
باز که هر چند  
دینا به نفع ناقص نیامده  
لیکن خدای صفت کمال  
شدت بدست کرده  
بخت و آن است که دست  
بفرماید که هر چه در کمال  
باشند از آن گویای  
ممکن است و اگر از آن

بگذر و از گردن واکه زرق  
خواب مخالف شده از قوی  
ز این سنگ آمده در دای  
آهن اور از ز عالم شست  
لیک ز را از آسین و روشن  
بهر چه زربست پیشش که  
خوش آسین نه اند آن در  
رشته جان در گهر شاهوار  
مهره در آوخته گوهر هم  
یاخته از شاه جهان است

زافتن که بیا پیش است  
آوسنگ از وزن گران یافته  
بهر چه او خشک بیا پیش است  
تا کند اندر دل بدخواه پیش  
گوشه خانه ز کشتا کش و دن  
خانه دو دار و خان خرمی  
مانده سیاهی بختا کشتن سیر  
هست گریش علم بداند کسی  
از نیر و علم کند شش خیزه  
بزرگ کمان از کمانی بدست

[illegible]

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه  
مجلس شورای ملی موجود است و در  
تاریخ ۱۳۰۲ قمری در شهر تهران  
تألیف شده است.

چون گل بوی شد گرد و چون نیزه شده از سپهر آید نیزه والا ز سبک تا سبک	لعل تر از لاله بروی چمن راست جویه از سپهر آید رامح و اغول شده بر روی خاک
---	--

صفه رایت لعل و سیه اندر پیر شاه گشته خورشید میان شفق و شام
---

از دو طرف رایت لعل و سیه ماهی نو ماه نو آید یکد و میرا را سبک تمام زین زین خویش که عالم فرو سیمینه جلها سیه انداخته مسیره از لوت شین جلها می و زین سبک صدف میل قلعه این نه بر گشتوان ماغ ز را آید شده جای بار سبز تر و دیر بر گشتان از دور و ماقوت ز رخسار شاه نو گوئی که بخوابد نه چه گذشتنی ز گشتان ساخته از موم سبک نخل مانیم چون گذری زین و باغ بسته بسی بسته گل و لعل	سایه رسا سبزهای ماه ماهی و ماه را هم آید از دم خود و رخت سبک آید کرده هم آتش خود سیمینه آتش از دو سبک سبک جلوه کنان باد ز گلها می ابر هوا گرد و لعل قلعه بجای مانده است خوش کله بر و ابرو آید سیم نبات گل نو شانش منع ز زین ساخته بالاس منع تو دانی که بخوابد خوشت از آن کردی بهار کان جبر از موم سبک مافته از لاله و رخسار کوشتش صد و ستمه نو
---	---

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه  
مجلس شورای ملی موجود است و در  
تاریخ ۱۳۰۲ قمری در شهر تهران  
تألیف شده است.

[illegible]

مرد و صفا و شکر کن گشت  
 شکر که بکشت و بسی بست  
 گر کسی بر زوازاں پیش  
 پیش کشیدند کران کران  
 گشت پر از ناله صنی زمین  
 چرخ کمانهای سحر آواز  
 دشت پرست اشکریه کا سنگار  
 بازید افت طلوع و سحر قاز  
 شیر فلک صید که شایسته نام  
 جامه زرد و دخت بخت گران  
 گشتی که از فقره و از زور  
 زین همه چون گذر بی باری  
 هر یک از آن تنگ و خوشنام  
 صورت تیزی دو گوشین  
 عرضه کنان جلای افکند  
 جام زر و حساب گونگار  
 مرو و حساب ز شمار کی بخت  
 یکسکه فروخت بسودا علم  
 حاجتضال جو قری و شاد  
 نابش آن روز در روزهم  
 شب چوب آئین بهاران زمین

شیخ و ان دست و دست  
 وز نهش بسته شده دستها  
 خست شد از شیخ جو زنگس  
 خدتی هر همه خدمت گران  
 باد شد از ناله زمین با زمین  
 برده نو کرده در بار و گره  
 گوهر شد دست پرست انگار  
 چرخ کز بسته شود چشم باز  
 آنکه سوز بازید پیش غلام  
 دوخته شیم همه وقت گران  
 عمر بران خوش گذر و گور  
 گزنگ شان با دانه بجای  
 قطع زمین گرد و تیری گام  
 چشم خیال گوشه تیزی  
 خامی خود ز سر سر  
 بود هر صحن بر و ن از شمار  
 بیشتر از دست جیب دست را  
 محبه باز ماند از رسم  
 نوزاد گشته فصل بهار  
 کم نشاند خدمتی از پیش و کم  
 کرده هوا بر زگل با زمین

سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران

سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران

سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران

سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران  
 سران ز سر خیزد و سران





[illegible]

چو رفتن خواست از بهلولی رو  
برآمد از دلم فریاد و بیخوابی

عزم سلطان لبوی مندیایان  
راندن از شهر جو انجوی کل از دست

راوند از شهرچو انجوی کل ازستان

چون حمل رفت بتور آفتاب  
 ز شرف خویش برون آمدن  
 نقطه بر کار حمل را گذاشت  
 نشت چهار از عدالت مزاج  
 شست برمی بدرود او افتاد  
 و شسته بر شد تواضع گری  
 و شسته ز پری شده اند پیام  
 ز بی گل مرغ جهان بگید  
 سینه گنجک سخای درو  
 برین ببقار فلک شربید  
 بیره در پاشش زمر و نما  
 و سر از حکم گلستان خبر  
 چه گل آفرشد و عمرش گذشت  
 آه بر این خود از جام جم  
 بی از شرف خبر بگریید  
 صحت ملک ز رای دست  
 بی این کار بتدبیر خویش  
 و مگر کس نه کند استوار

[illegible][illegible]

۶۸  
 سروده ز تدریس بر انداخت زود  
 آن زود و کزین تنهای شاه  
 شاه باید زلی مشخ باب  
 لیک زخور شد توان یافت  
 سئل شود لیک تدریس شود  
 نقش جهان و دیدن پیش گیر  
 خرم سفر کرده مشرق در  
 لشکر سپاه فروشد باب  
 لرزه در آور و بر و من جبار  
 دم بدم نای دادم و فکند  
 داد جهان از طرف بهر نو  
 زره بدینا که و خوشدیش  
 لرزه اثر کرد و حجت اثری  
 کره گلگشت فلک ساز شمار  
 کوه لها نور فروشد بخاک  
 هر دوشت از کرد و تیره کون  
 کوه درآمد بزلزل جواب  
 بود حدیث و افغان بود  
 دشت درآمد بر سنها بلام  
 دست و زانو تا بحیل ملین  
 زو همه عالم خوشی آغا کرد

کارشناسی که در آن ار بود  
 گفت که از چند سیمه کفنه خوا  
 لشکر شده که چه بود فتح باب  
 گرچه که سپاه بود و شرف  
 گرچه که صد جوی یکی شود  
 شاه در آینه رای منیه  
 در وسط ماه به پنج خشت  
 صبح جو بر زو علم آفتاب  
 کوس غریت زو در شهر بار  
 و دمه را کرد و دامه بلند  
 کوچ سیمه کرونه از شهر نو  
 لشکری از زوره خوشدیش  
 از اثری جوش چنان لشکری  
 کره گل شد جو فلک سقرار  
 از سم اسپان که زمین کرد چا  
 کوه بیک سوئی و کرسوئی  
 آب فرو ماند جو کوه از شباب  
 منزل اول که شد از شهر دور  
 یافت سر کرده در انجا مقام  
 کرد سر کرده و حجت نشین  
 باز جهان زخم خوشی ساز کرد

سروده ز تدریس بر انداخت زود  
 آن زود و کزین تنهای شاه  
 شاه باید زلی مشخ باب  
 لیک زخور شد توان یافت  
 سئل شود لیک تدریس شود  
 نقش جهان و دیدن پیش گیر  
 خرم سفر کرده مشرق در  
 لشکر سپاه فروشد باب  
 لرزه در آور و بر و من جبار  
 دم بدم نای دادم و فکند  
 داد جهان از طرف بهر نو  
 زره بدینا که و خوشدیش  
 لرزه اثر کرد و حجت اثری  
 کره گلگشت فلک ساز شمار  
 کوه لها نور فروشد بخاک  
 هر دوشت از کرد و تیره کون  
 کوه درآمد بزلزل جواب  
 بود حدیث و افغان بود  
 دشت درآمد بر سنها بلام  
 دست و زانو تا بحیل ملین  
 زو همه عالم خوشی آغا کرد

باده فروخت جام طرب  
هر چه زمین در شکم گنج  
خاک بهر حیره ز انجا خشد  
بود در آن مجلس فرخ اثر  
خاک مگر نخته و گرگون گرفت  
شاه بدولت خوش عالم حکام  
جام چو بر دست نه وردانی  
گر چه بی خودی بی جام بخت  
مست نمی شد که ز رای صفا  
نستی او مایه شیارش  
خواست گل فتنه بند و شان  
الیکر کافر کیش بالا آورد  
باریک آمد بصفای مغل  
طوق بگردن همه چون فاخته  
در خم سلسله ده اسیر  
ایست تباری که بزدان تیر  
شیرین سپیده و کوتاه دم  
شاه پیران مرده دولتش  
ز اول روزش ز طرب تا شام  
چو رومی و گنج بخت داد  
گاه بهر حیره که می شاند

بر چه بوسید زمین از ادب  
خاک سیر کرده بی خور و رنج  
آن همه از پرده بصیرت کشید  
گنج همه ز زمین برز بر  
کز ته گل زر همه بیرون گرفت  
از خوی میانی گل شمشیر  
عرق عرق گشت ز بخت بجای  
هم بقافل نه بداد کار خشت  
عقل نبرد دست شدن بر سر آ  
خفته همه خلق ز بیداریش  
لاکه گفتش زوگر بوسه مان  
از عقب کوچ در آمد جوگرد  
بسته گلوهای مغفل ز قبل  
خلغله اندر گلو انداخته  
سلسله در خلق سگان و بقیه  
بر کند از شاخ گیاه ستم  
سوده سر گاو زمین از ستم  
باده طلب کرد و مجلس شام  
دور نشد می کف و لب جام  
بر گهر و زر که بست باران داد  
گاه بهر حیره که می شاند

شاه در آن خنده آید  
است داشت بسوی تو  
من گنجی از آن شاه  
ی و گنج آن شاه  
بوصه دوان حبیبی  
بسیار است در آن  
درین مصرعه زیاده  
و اسرار علم از این  
گاه بهر حیره آید  
نظم بهر حیره  
باده فروخت جام طرب  
هر چه زمین در شکم گنج  
خاک بهر حیره ز انجا خشد  
بود در آن مجلس فرخ اثر  
خاک مگر نخته و گرگون گرفت  
شاه بدولت خوش عالم حکام  
جام چو بر دست نه وردانی  
گر چه بی خودی بی جام بخت  
مست نمی شد که ز رای صفا  
نستی او مایه شیارش  
خواست گل فتنه بند و شان  
الیکر کافر کیش بالا آورد  
باریک آمد بصفای مغل  
طوق بگردن همه چون فاخته  
در خم سلسله ده اسیر  
ایست تباری که بزدان تیر  
شیرین سپیده و کوتاه دم  
شاه پیران مرده دولتش  
ز اول روزش ز طرب تا شام  
چو رومی و گنج بخت داد  
گاه بهر حیره که می شاند  
باده فروخت جام طرب  
هر چه زمین در شکم گنج  
خاک بهر حیره ز انجا خشد  
بود در آن مجلس فرخ اثر  
خاک مگر نخته و گرگون گرفت  
شاه بدولت خوش عالم حکام  
جام چو بر دست نه وردانی  
گر چه بی خودی بی جام بخت  
مست نمی شد که ز رای صفا  
نستی او مایه شیارش  
خواست گل فتنه بند و شان  
الیکر کافر کیش بالا آورد  
باریک آمد بصفای مغل  
طوق بگردن همه چون فاخته  
در خم سلسله ده اسیر  
ایست تباری که بزدان تیر  
شیرین سپیده و کوتاه دم  
شاه پیران مرده دولتش  
ز اول روزش ز طرب تا شام  
چو رومی و گنج بخت داد  
گاه بهر حیره که می شاند

۶۸  
 سروده ز تدریس بر انداخت زود  
 آن زود و کزین تنهای شاه  
 شاه باید زلی مشخ باب  
 لیک زخور شد توان یافت  
 سئل شود لیک تدریس شود  
 نقش جهان و دیدن پیش گیر  
 خرم سفر کرده مشرق در  
 لشکر سپاه فروشد باب  
 لرزه در آور و بر و من جبار  
 دم بدم نای دادم و فکند  
 داد جهان از طرف بهر نو  
 زره بدینا که و خوشدیش  
 لرزه اثر کرد و حجت اثری  
 که گلگشت فلک ساز غبار  
 کوه لیا نور فروشد بخاک  
 هر دوشت از کرد و تیره کو  
 کوه درآمد بزلزل جواب  
 بود حدیث و افغان بود  
 دشت درآمد بر سنها بلام  
 دست و اوتاد و حیل ملین  
 زو همه عالم خوشی آغاز کرد

کارشناسی که در آن ار بود  
 گفت که از چند سیه کینه خوا  
 لشکر شده که چه بود فتح باب  
 گرچه که سپاه بود و شرف  
 گرچه که صد جوی یکی شود  
 شاه در آینه رای منیه  
 در وسط ماه به پنج خشت  
 صبح جو بر زو علم آفتاب  
 کوس غریت زو در شهر بار  
 و دمه را کرد و دامه بلند  
 کوچ سیه کوشه از شهر نو  
 لشکری از زوره خوشدیش  
 از اثری جوش چنان لشکری  
 که کل شد جو فلک سقرار  
 از سم اسپان که زمین کرد چا  
 کوه بیک سوئی و کرسوئی  
 آب فرو ماند جو کوه از شباب  
 منزل اول که شد از شهر دور  
 یافت سر کرده در ان مقام  
 کرد سر کرده و حجت نشین  
 باز جهان زخم خوشی ساز کرد

سروده ز تدریس بر انداخت زود  
 آن زود و کزین تنهای شاه  
 شاه باید زلی مشخ باب  
 لیک زخور شد توان یافت  
 سئل شود لیک تدریس شود  
 نقش جهان و دیدن پیش گیر  
 خرم سفر کرده مشرق در  
 لشکر سپاه فروشد باب  
 لرزه در آور و بر و من جبار  
 دم بدم نای دادم و فکند  
 داد جهان از طرف بهر نو  
 زره بدینا که و خوشدیش  
 لرزه اثر کرد و حجت اثری  
 که گلگشت فلک ساز غبار  
 کوه لیا نور فروشد بخاک  
 هر دوشت از کرد و تیره کو  
 کوه درآمد بزلزل جواب  
 بود حدیث و افغان بود  
 دشت درآمد بر سنها بلام  
 دست و اوتاد و حیل ملین  
 زو همه عالم خوشی آغاز کرد

کتاب نازنی زانو خاکی را که در میان  
کتاب نازنی زانو خاکی را که در میان  
کتاب نازنی زانو خاکی را که در میان

چون کوزه بر کوس می آید بوس  
گرفت چو آن کوس شغال را  
از سر داخل بل کافر شکن  
داو بهش غلت گلگون بر  
قد ز زرین چو فلک موم  
جانه ز خرو برش از غلط  
چو هر آن جزو که فردش لقب  
موسی میان در کز زرشده  
وصف او جمله سدران سبزه  
شعره که بود اندام شاه  
نگار گداری که قیمت گران  
بسکه خوی او خوی ازین بر  
صاحبی از موج بر آب و کر  
خاره بر اندام کسی خود نمود  
جمع ازین گونه بر آریسته  
صف زده با تیغ زمان آن  
بانگ بر آمد ز نقیبان بار  
راستی آمد بمقام نعل  
بر کس از آن سجده که خالی بود  
ز اهل سپه تا خاوند کوس  
از پس آن خدشتی آمد به پیش

از دس با و زر و ننه کوس  
گرفت و اشتراک را  
گشت ساد و چو گل اندر چمن  
گل ز زر و شبنم و از کهر  
فرق بوی ز فلک آباد و  
چو هر فرد آمده بالاتفاق  
یافته تقسیم بحر و این عجب  
رشته با قوت و کهر در شرف  
زنگ بزرگ از سلب سنج و زر  
هر همه در سنج چو خوشید و ماه  
جاگی کار گذار آن نشان  
آب چکی از خوی آن گویان  
برین و یا صفا نش گز  
معدنی لعل کم از خاره بود  
چشم بدزدیدن آن کاسته  
گشت بد گاه تهنه ران  
پرو بر انداخت زور برده  
کرده سیه قد نو در اهل  
مهورستان صورت قالی نمود  
بافت همه کس شرف و شرف  
پایه شاهانه ز انداز و سن

صفت زده و آن که در میان کتاب نازنی زانو خاکی را که در میان

کتاب نازنی زانو خاکی را که در میان  
کتاب نازنی زانو خاکی را که در میان  
کتاب نازنی زانو خاکی را که در میان

[illegible]

سیم تن از روی بره در خورش  
 سیرق لعنت ز سر افراخته  
 خورده سگ خوک بدندان  
 گشتی بل زن عید ربانگ فی  
 از روش موری شان پرورش  
 قصه شنیدم هم از ایشان  
 خوردن فی را حوی اندر بی  
 باید ه شان از خورش زشت  
 اصل ز سگ لیک زل شورا  
 کوه تانی بشتر کرده جای  
 شبه بجهان مهر و مای ز  
 دیو سپید آمد هر یک وی  
 رفت چو رست اسیران بار  
 سر بسب ز نیر لسی واکشته  
 نیر ه سر افراخته از حدرون  
 گوشت بدون کرده پزازه بی  
 بر سر حوی سر که کشیده  
 چون سقن از سر زدگان قطع  
 اسب جلوم همه تار بی اصل  
 گوش شنان ساخته برجم  
 کاسه سانی همه صحرانوش

سیم سر از شمشیرش و تراش  
 برجم طاسش ز سر خاست  
 هر همه دندان خرد و خرد  
 همچو زان خسته کنان فی فی  
 از خمس و باش و سفن چو رشت  
 این کشد فی خور و آن دگر  
 عیب بگیرد که ترک فی اند  
 هر که به بسند قشش تید به فی  
 گریه چینی شده بر روی خون  
 کوه شده بر سر کوهان بانی  
 که از دشان آتش و دوزخ  
 طلق ملا حول هر چار سوی  
 در عدد گشته در آمد شمار  
 سر ز پس مردگی افراشته  
 بیشتر از فی به غیبت تان  
 از خسی افشا و دیگر خسی  
 سلخ بیان غره موجه کشیده  
 پخش سر و خسته با سیان کند  
 بند به بندش بهتر کرده اصل  
 برجم سر بسته زیر سگلو  
 از کشتستان بر آورده جوس

سیم سر از شمشیرش و تراش  
 برجم طاسش ز سر خاست  
 هر همه دندان خرد و خرد  
 همچو زان خسته کنان فی فی  
 از خمس و باش و سفن چو رشت  
 این کشد فی خور و آن دگر  
 عیب بگیرد که ترک فی اند  
 هر که به بسند قشش تید به فی  
 گریه چینی شده بر روی خون  
 کوه شده بر سر کوهان بانی  
 که از دشان آتش و دوزخ  
 طلق ملا حول هر چار سوی  
 در عدد گشته در آمد شمار  
 سر ز پس مردگی افراشته  
 بیشتر از فی به غیبت تان  
 از خسی افشا و دیگر خسی  
 سلخ بیان غره موجه کشیده  
 پخش سر و خسته با سیان کند  
 بند به بندش بهتر کرده اصل  
 برجم سر بسته زیر سگلو  
 از کشتستان بر آورده جوس

سیم سر از شمشیرش و تراش  
 برجم طاسش ز سر خاست  
 هر همه دندان خرد و خرد  
 همچو زان خسته کنان فی فی  
 از خمس و باش و سفن چو رشت  
 این کشد فی خور و آن دگر  
 عیب بگیرد که ترک فی اند  
 هر که به بسند قشش تید به فی  
 گریه چینی شده بر روی خون  
 کوه شده بر سر کوهان بانی  
 که از دشان آتش و دوزخ  
 طلق ملا حول هر چار سوی  
 در عدد گشته در آمد شمار  
 سر ز پس مردگی افراشته  
 بیشتر از فی به غیبت تان  
 از خسی افشا و دیگر خسی  
 سلخ بیان غره موجه کشیده  
 پخش سر و خسته با سیان کند  
 بند به بندش بهتر کرده اصل  
 برجم سر بسته زیر سگلو  
 از کشتستان بر آورده جوس







[illegible]



شکرش از لب آب ستر شش کرده  
تیغ برون آخته خون آفتاب  
برده ز عالم بجه خشک بر تن  
کز بی شمشیر بریدست راه  
وزنی کین کرد کمان بپزه  
هر چه بگویند بگوید تمام  
کم گفت هیچ زینروی مرد  
در خواران کار جو شمشیر  
سوی مخالف نگزینی کردار  
بر حد مغرب شده تیغ آزمای  
باش ازین پایه منصب رسید  
خطه ان تحت نام من است  
خانه خوش است نقتل دور  
مالک آن ملک منم در گهر  
تیغ دست است مرا آبدار  
کین نتوان گفت کرد حضور  
دست چه داری ز نکلان ما  
در تو حرامش کنی انیک مال  
رومی نخواهد زید را زنافت  
دارت این ملک آنی که گیت

بار یک و شان به کجا شدند  
لشکرشان شد ز صفت شکوه  
تیغ زن مشرق از ان سوی آب  
در همه خشکی و زری شکرش  
یافت خبر ز آمدن آن سپاه  
از غضب افکند بابر و گره  
چست رسولی که گذارد پیام  
گر سخن از صلح بود یا بنسب  
دید که کس نسبت زینا و سر  
پیش طلب کرد و بیامی که خوا  
کین منم انیک شد مشرق لشاکر  
اگر که حکم بر مغرب کشید  
لشکران ملک غلام من است  
ملک ز حسن مراد او نور  
بسته من گر بگر بر دسر  
و انکه برآرد بیان این غبار  
ای که پیش آمدی از راه دو  
چو تو ملک خورده از خوان ما  
بست ملک در همه مدح طلال  
غیت من گر پس از ملک یافت  
همو کزین راز ترا آگهی است

شکرش از لب آب ستر شش کرده  
تیغ برون آخته خون آفتاب  
برده ز عالم بجه خشک بر تن  
کز بی شمشیر بریدست راه  
وزنی کین کرد کمان بپزه  
هر چه بگویند بگوید تمام  
کم گفت هیچ زینروی مرد  
در خواران کار جو شمشیر  
سوی مخالف نگزینی کردار  
بر حد مغرب شده تیغ آزمای  
باش ازین پایه منصب رسید  
خطه ان تحت نام من است  
خانه خوش است نقتل دور  
مالک آن ملک منم در گهر  
تیغ دست است مرا آبدار  
کین نتوان گفت کرد حضور  
دست چه داری ز نکلان ما  
در تو حرامش کنی انیک مال  
رومی نخواهد زید را زنافت  
دارت این ملک آنی که گیت

شکرش از لب آب ستر شش کرده  
تیغ برون آخته خون آفتاب  
برده ز عالم بجه خشک بر تن  
کز بی شمشیر بریدست راه  
وزنی کین کرد کمان بپزه  
هر چه بگویند بگوید تمام  
کم گفت هیچ زینروی مرد  
در خواران کار جو شمشیر  
سوی مخالف نگزینی کردار  
بر حد مغرب شده تیغ آزمای  
باش ازین پایه منصب رسید  
خطه ان تحت نام من است  
خانه خوش است نقتل دور  
مالک آن ملک منم در گهر  
تیغ دست است مرا آبدار  
کین نتوان گفت کرد حضور  
دست چه داری ز نکلان ما  
در تو حرامش کنی انیک مال  
رومی نخواهد زید را زنافت  
دارت این ملک آنی که گیت

شکرش از لب آب ستر شش کرده  
تیغ برون آخته خون آفتاب  
برده ز عالم بجه خشک بر تن  
کز بی شمشیر بریدست راه  
وزنی کین کرد کمان بپزه  
هر چه بگویند بگوید تمام  
کم گفت هیچ زینروی مرد  
در خواران کار جو شمشیر  
سوی مخالف نگزینی کردار  
بر حد مغرب شده تیغ آزمای  
باش ازین پایه منصب رسید  
خطه ان تحت نام من است  
خانه خوش است نقتل دور  
مالک آن ملک منم در گهر  
تیغ دست است مرا آبدار  
کین نتوان گفت کرد حضور  
دست چه داری ز نکلان ما  
در تو حرامش کنی انیک مال  
رومی نخواهد زید را زنافت  
دارت این ملک آنی که گیت



در روزی که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

سجده تعظیم رسانش شاه  
یافته از تاج و گهر برتری  
چشم بد از گوهر و تاج تو دور  
بر خط اخلاص گواه خودم  
تخت پدر داشت از آن سرخوش  
جنبت ازین بر که بگذاشته است  
شیری او من که چگونه رب بود  
دشمن او را ندیدم ز هیچ  
تیغ گذارم که ندارم گزیر  
تیغ خوردا ز من و از خودی  
گر نگرزم شوم از راه دور  
از بی تو عظیم شکو تو بس  
هر چه که شنیدم بشهر با جفت  
ز آنچه می گفت زبان درید  
دور شد از من همه ساز زم  
بس که گران شد ز کمش کس  
آنچه می داد هر جام می  
برشش کنج می در کنج  
گشته خویش شد ملک نعل  
بار یک این می بخت گری  
از گرم مشایخمان کعبه

گفت کزین بنده حضرت پناه  
باز خاک کاسی بر برتری  
تاج ترا از کهرت باد نور  
من که فرستاده شاه خودم  
شاه که از تاج کیان سرکش  
اصیبت تو جای بگذاشته است  
شیر و گزیر بی این صید بود  
نامزدم کرد که در هر دیار  
ز آنچه اشارت بخت از سر  
گر در گریش من آید به تیغ  
ورز تو از دور به رسم حضور  
حطفت کنم لکت از هم کس  
رفت فرستاده راه نفی  
شبه چو خلا فی زخا افتد  
دست بی بر و بار است  
گشت بی این طرب شایب  
با پده می خورد و با من کی  
آنچه بر رخ ولی کنج رنج  
نعل فشان ساقی زین  
شاه بر اینو بطر برتری  
ساعه ضحاک می خور و شاه

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

در آن روز که با او ملاقات کردم  
او را دیدم که در آن روز  
در آن روز که با او ملاقات کردم

سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی

با خوش از باد و شاد سحر  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی

عزل

از دایم دارم در خون رسام  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی

صفت موصوفه کرامت و بره رفق شاه  
ابریلای سحر باد بیدار دلوان

خانه خورشید بخور گرفت  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی

سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی

سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی  
سازم آن باور آه بپوشی









از زون تیغ سواران بوزن  
ایگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گزینان بوحل شیر  
شیر بیت لرزه بدازیم هر  
بهر نهان کردن بالا خنیش  
خوشت که دندان گرازی نمود  
ایستاد ازین گونه جهان می تو  
ما علم شده بعضی در رسید  
نصب شد اعلام شهنشاه  
ایگر ازین سو سر و نظرات  
روز و گرشاه بر آیین گشت  
کر و صفی بر لب آب و ان  
دعوت شاه سوری بنزار  
تیغ زن مشرق از ان سوی  
گو گشته خویش جویده رست کرد  
بر لب آب آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر طر گوشتش تر  
در سر از دور نظر می گفت  
روسی بدستار چه میکرد پاک  
در که بدستار چه شد بارها  
در عرقه قطرات غم سر

گشته بصدش سر هم گون  
دید چو باران خدنگ آینه  
شیر نهان شد به نستان  
بود گران روز و شتابم کرد  
خار کنان گرگ هم از پا خنیش  
طعمه میگ شد ز گرازی سو  
ناحیه بر ناحیه بر روی  
از بی دلی عو ض شد بدید  
بر لب آب کجای کجای  
از تف لشکر آب آورده گشت  
آمد از ان سوی عو ض کند  
سو و هم پهلوی سپهر پهلوان  
جمله سواران سیه و نامدار  
کر و چو روشن که رسد آفتاب  
ماه از و کو که در جو است کرد  
تافت و جو رشید و طر  
گوشتش چشمش به چکر  
وزیره در آب کهر می گفت  
تا خنک گوشتش بین خاک  
رشته در گشت همه تارها  
شفتم گل بود بر روی ورت

از زون تیغ سواران بوزن  
ایگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گزینان بوحل شیر  
شیر بیت لرزه بدازیم هر  
بهر نهان کردن بالا خنیش  
خوشت که دندان گرازی نمود  
ایستاد ازین گونه جهان می تو  
ما علم شده بعضی در رسید  
نصب شد اعلام شهنشاه  
ایگر ازین سو سر و نظرات  
روز و گرشاه بر آیین گشت  
کر و صفی بر لب آب و ان  
دعوت شاه سوری بنزار  
تیغ زن مشرق از ان سوی  
گو گشته خویش جویده رست کرد  
بر لب آب آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر طر گوشتش تر  
در سر از دور نظر می گفت  
روسی بدستار چه میکرد پاک  
در که بدستار چه شد بارها  
در عرقه قطرات غم سر  
ازین سو سر و نظرات  
روز و گرشاه بر آیین گشت  
کر و صفی بر لب آب و ان  
دعوت شاه سوری بنزار  
تیغ زن مشرق از ان سوی  
گو گشته خویش جویده رست کرد  
بر لب آب آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر طر گوشتش تر  
در سر از دور نظر می گفت  
روسی بدستار چه میکرد پاک  
در که بدستار چه شد بارها  
در عرقه قطرات غم سر

ازین سو سر و نظرات  
روز و گرشاه بر آیین گشت  
کر و صفی بر لب آب و ان  
دعوت شاه سوری بنزار  
تیغ زن مشرق از ان سوی  
گو گشته خویش جویده رست کرد  
بر لب آب آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر طر گوشتش تر  
در سر از دور نظر می گفت  
روسی بدستار چه میکرد پاک  
در که بدستار چه شد بارها  
در عرقه قطرات غم سر

و در خوشه آب گره بگردان  
 گفت حاجب ازین چشم تر  
 منت تو حاجت دیگر سخن  
 حاجب فرزانه از اینجا نشناخت  
 چون میان سر و در رسید  
 گریه باطن اثر مهر داشت  
 و دیده گشتشیدار بگویند تیز  
 پیر برآورد و گشت خندنگ  
 حق در آورد و جهان برآورد  
 گرچه که آن زخم بگشاید  
 تیر که درشتی شان رخنه کرد  
 رفت بسید حله مرستاده باز  
 شاه که از خون خود آن زخم زد  
 خشم نمی گفت ز گشایش سخن  
 گفت بخود کی دل تنگ و خرا  
 مهر جوئی ز وفا می گشت  
 چون طلبی داروی چشم کسی  
 پیش که گیم ز خودم شرم بام  
 گشت چو فاسد به تن مرد خون  
 تیر که بر دیده رسد خون بود  
 آنکه چنین سرت نوزیدم ازو

حاجب خود کرد بگشاید  
 مرد که چشم مراد و خبر  
 خود سخن من بپوشد شکست  
 شست بگشاید و روان شد چو آب  
 بود مهری ز کمرش بدید  
 لیک بظاہر نظری گنج گشت  
 کاشتی برخاست از آن آب  
 در سه گن کرد و کمان را بچنگ  
 کاشتی از تیر بگشاید قناد  
 خست زخم بدیاد شد  
 از سرشتی به افتاد مرد  
 میش شد شرق فرد گشت راز  
 ناله چون تیر ز دل بر کشید  
 مهر می گفت که بی بی کن  
 قلب شد نام نواز از انقلاب  
 روی خدی یعنی نصفاتی گشت  
 کزنی خشم خله دار و بسی  
 کزنی خون خودم اندر ضداد  
 به بگشاید تر کند ازین برون  
 دیده که خود تیر زد چون بود  
 بهتر ازین بود امیدم ازو

[illegible]



گفت بدو نکته پنهان خویش  
 که زید را دل بر میانش سلام  
 و آنکه از آغینه برون خال  
 کاشی خلف از راه مخالف تبا  
 و نسب از ملک خلافت مرا  
 عصب من منصب پیشین با  
 از بدرم کی رسید این فن  
 گریز خود این نقش گزینی بد  
 وزیر بد آموز شد این ده دید  
 خصم صد دست گرافت کینه  
 و حله جو آشفته گرد به نیل  
 کار شناسان که به سر امن اند  
 گریز ز ریخته دهن شان عیار  
 آنکه لکوه منش اندر دل است  
 با بجن سر و بود سایه دار  
 او غلطی بامن ازین دم ترس  
 اگر چه جهان جمله بدیدی جور  
 اگر چه کنی دعوی اتش دلک  
 خردی و در کار خرد نارسید  
 کوک اگر چند هنر پرور است  
 سر که درین ملک بشی روزگار

کرد و بقیش زبان داخ خویش  
 و آخرش آغین و دعا کن تمام  
 صورت انحال بگویش بحال  
 تیغ بفلک که نیم اقتاب  
 تو خلفی سر خلافت خطا  
 عصب و اینست در آیین ما  
 از پدر من بمن از من بقو  
 سوی خدا بمن مشو خود پست  
 گفت بدو آموز نباید شنید  
 ناخن از انگشت جدا چون کند  
 هست جدا کردن گن مشی خجل  
 گریز زبان با تو بدل بامن اند  
 نیز ز خاست کندن سار  
 خدمت تو کردن از دستکش  
 کس بخرد زیر کس سایه دار  
 و ز غلط اندازی قالم ترس  
 لیک جهان دیده نشستی هنوز  
 نیک نام که ندانی تو نیک  
 و در سر خلق نیازی کشید  
 خرد بود در همه بیخاموست  
 ای ادب باز ادب آموز کرد

چون تو شب روز او بختی چون  
گرچه بگویم ز شب ارمنی  
چشمه چاه ارچه که بالا شود  
بر سر خوان ای که هم تو شد  
چون منی و دلمن مهر جفت  
گوش کن این گفت و گفت  
رفت فرستاده بگذشت ز راه  
باده روی من کی قباد  
بیمو گل از باغ خوشخانه  
بارگران و اکران کاران  
رفت رسول شه مشرق حرام  
پرو بر انداخت ز زانفت

ای ابله با چونی چون  
کی بچل ترش بر دار منی  
چشمه مجا سست که در شود  
یاد نمک کن که جگر گوشت  
جوشش بسیار کن بر بو  
بشو و بشو سمن اینست و من  
کر دازان جوی بدر یا نشنا  
بودیم از اول کن بادام  
جانگه بار بر آراسته  
است شده خاک ز فرق سر  
خاک بوسید و زبان بکشتا  
سرچشمش گفت بشه بازفت

گفتن شاه جهان با سخنیام پدر  
قصه یوسف که گشته به پیر جهان

شاه از ان چاشنی تلخ و تیز  
با سخنی انگیزت و حسن بام  
گفت بجاب که بشه باز گوی  
که امی سرت از افسر دولینه  
بایست از بهر مقامی ملک  
ملک جهان بخت بهشت تمام  
بخت آخر دم خامان هنر

تلخ شد و تیز ز روی تیر  
قوت شمشیر و ارای جام  
خدمت من گوی پس آنکه گوی  
رای تو از گنج خرد بهر مند  
خام بود چنین سودای ملک  
کی دهم از دست بسوی جام  
من ز تو زادم نه تو ز روی

بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب

بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب

بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب

بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب  
بسیار خوانی که به کتب

















بزرگمنشی تو سودا من نیست  
 فاصد تو گریست اینجا که در  
 و ز تو ام حاجی آید پیش  
 بیک تو گرامر رساندین  
 بگویم بدت که بر آید ساه  
 این که من تو جان بخشدم  
 و زنی نیت تو بسوخته شد  
 اگر چه که سلطان جهان ملک  
 ایک چو دورم ز تو بی خفت  
 تخت من اربابی بر خاک  
 رخ خود ابر بر درینون کنم  
 ور شده در چشم کسان از تو  
 مردیک دیده غیر شوی  
 دیده که نادیده دیدار است  
 دل که به نزد یک تو مخون  
 بدست بفر یک من از نشو کم  
 شهر شاه زنی تو احم شهید  
 بجز تو شکافت دلم نیم تر  
 ای ما دجاس شری حاصل تو  
 پیش ز من دل که حکم بر ششم  
 اگر چه حکم چو حکم بر ششم

بهر ازین هیچ تنام نیست  
 در پیش از دیده فشانم که  
 شاخش از دیته چشم خوش  
 جز دیش سازم و تقوید  
 سمریه کف از دیتی چشم سیه  
 ز این به جنت نشان بخشدم  
 بهر گریش تازه قوچم ده  
 تاج ده و تخت شام ملک  
 فی خشم از تاج و شاد من تخت  
 با تو یکدم نیست نیم کرد  
 با تو چو هم سر نشوم چون هم  
 دیده من مانده ز نور تو دور  
 طرفه که از دیده من در ری  
 دیده و نادیده گرفتار است  
 دور ز تو دور ز تو چون بود  
 بیشتر از دور می بهیج غم  
 و بهرالی که توان کشید  
 و ر و و پیوند کن از خون کم  
 کی شد و دم دل که نه از تو  
 پس بدلت بهیچو جا دور  
 از تو ام نیست بگر گشت

بهر ازین هیچ تنام نیست  
 در پیش از دیده فشانم که  
 شاخش از دیته چشم خوش  
 جز دیش سازم و تقوید  
 سمریه کف از دیتی چشم سیه  
 ز این به جنت نشان بخشدم  
 بهر گریش تازه قوچم ده  
 تاج ده و تخت شام ملک  
 فی خشم از تاج و شاد من تخت  
 با تو یکدم نیست نیم کرد  
 با تو چو هم سر نشوم چون هم  
 دیده من مانده ز نور تو دور  
 طرفه که از دیده من در ری  
 دیده و نادیده گرفتار است  
 دور ز تو دور ز تو چون بود  
 بیشتر از دور می بهیج غم  
 و بهرالی که توان کشید  
 و ر و و پیوند کن از خون کم  
 کی شد و دم دل که نه از تو  
 پس بدلت بهیچو جا دور  
 از تو ام نیست بگر گشت

بهر ازین هیچ تنام نیست  
 در پیش از دیده فشانم که  
 شاخش از دیته چشم خوش  
 جز دیش سازم و تقوید  
 سمریه کف از دیتی چشم سیه  
 ز این به جنت نشان بخشدم  
 بهر گریش تازه قوچم ده  
 تاج ده و تخت شام ملک  
 فی خشم از تاج و شاد من تخت  
 با تو یکدم نیست نیم کرد  
 با تو چو هم سر نشوم چون هم  
 دیده من مانده ز نور تو دور  
 طرفه که از دیده من در ری  
 دیده و نادیده گرفتار است  
 دور ز تو دور ز تو چون بود  
 بیشتر از دور می بهیج غم  
 و بهرالی که توان کشید  
 و ر و و پیوند کن از خون کم  
 کی شد و دم دل که نه از تو  
 پس بدلت بهیچو جا دور  
 از تو ام نیست بگر گشت





کوه آذران معبر و رمازنی  
برابر و خدی و کوه آذران  
از زمین بلند و در زیر  
زوت و در آن بقعه یمن تل بند  
از تو زمیند و سندن تل قال  
انج زمین سز تو افراختن  
با تو مشرق یمنی من لغرب  
در خلافت ربی ای نیست  
منست مر آن محل و آن شکوه  
بوز فکند برای تو برنده تاب  
شاه بتریب صوابی که بود  
بیا و صاحب سلب زر نگار  
بس که گران شد سلب کشید  
چو رم و خندان جو گل از بارگاه  
رفت و نمود و او خود انجا نمود  
ناله صلح که در نافه برود  
باو شه شرف که آن نموده یافت  
کرد و نشاط می و رامشگران  
باز طلب کرد و بفرستاد  
بگوشی خنک و قنق آب رنگ  
و انست اصول طریقت و قنق

من هم ازین جبهه ی  
من سدر خاقان کانم بر زمین  
کار من با است زمین چو نیست  
اسب خواهم من از انجا فکند  
یز قیل من یمن قیل و قال  
علاج ز تو تخت زمین ساختن  
حرید خورد هر که در آید بحرب  
افسر من خدمتی یابی نیست  
کز سر خود سایه فشانم بکوه  
دور و شوم پیش چنان آفتاب  
چون برضا گفت جوابی که بود  
یافته یکس ز در شاموار  
حاجب از آن بار چو بر و نمید  
سوی گلستان گزین راه  
هر چه زو یافت بد ریافت  
شبهه شبیه همه شهر اسیر  
روشن چو خورشید ز مشرق  
مجلسی آراست کران تا کران  
خون خردش از بطریقه خانی  
دو و بلبل و او و سلسل جگ  
بجفت خون جگر اسی طالع

در باغی ازین جبهه ی  
کار من با است زمین چو نیست  
اسب خواهم من از انجا فکند  
یز قیل من یمن قیل و قال  
علاج ز تو تخت زمین ساختن  
حرید خورد هر که در آید بحرب  
افسر من خدمتی یابی نیست  
کز سر خود سایه فشانم بکوه  
دور و شوم پیش چنان آفتاب  
چون برضا گفت جوابی که بود  
یافته یکس ز در شاموار  
حاجب از آن بار چو بر و نمید  
سوی گلستان گزین راه  
هر چه زو یافت بد ریافت  
شبهه شبیه همه شهر اسیر  
روشن چو خورشید ز مشرق  
مجلسی آراست کران تا کران  
خون خردش از بطریقه خانی  
دو و بلبل و او و سلسل جگ  
بجفت خون جگر اسی طالع

در باغی ازین جبهه ی  
کار من با است زمین چو نیست  
اسب خواهم من از انجا فکند  
یز قیل من یمن قیل و قال  
علاج ز تو تخت زمین ساختن  
حرید خورد هر که در آید بحرب  
افسر من خدمتی یابی نیست  
کز سر خود سایه فشانم بکوه  
دور و شوم پیش چنان آفتاب  
چون برضا گفت جوابی که بود  
یافته یکس ز در شاموار  
حاجب از آن بار چو بر و نمید  
سوی گلستان گزین راه  
هر چه زو یافت بد ریافت  
شبهه شبیه همه شهر اسیر  
روشن چو خورشید ز مشرق  
مجلسی آراست کران تا کران  
خون خردش از بطریقه خانی  
دو و بلبل و او و سلسل جگ  
بجفت خون جگر اسی طالع

در باغی ازین جبهه ی  
کار من با است زمین چو نیست  
اسب خواهم من از انجا فکند  
یز قیل من یمن قیل و قال  
علاج ز تو تخت زمین ساختن  
حرید خورد هر که در آید بحرب  
افسر من خدمتی یابی نیست  
کز سر خود سایه فشانم بکوه  
دور و شوم پیش چنان آفتاب  
چون برضا گفت جوابی که بود  
یافته یکس ز در شاموار  
حاجب از آن بار چو بر و نمید  
سوی گلستان گزین راه  
هر چه زو یافت بد ریافت  
شبهه شبیه همه شهر اسیر  
روشن چو خورشید ز مشرق  
مجلسی آراست کران تا کران  
خون خردش از بطریقه خانی  
دو و بلبل و او و سلسل جگ  
بجفت خون جگر اسی طالع

۱۰۰  
 دامن افشید ز سر غار زرد  
 کرد زمین باز ز سامت سخن  
 دامن پیکر مهر زربار گشت  
 سر که ز من جبهه شانی ندید  
 دل جگر گشته شدن مهرش  
 توش کند بر رخ کاهش کی  
 خار بوسه بر لبش خجایش  
 شد ز گل تازه و تر تازو  
 لیک جوی گل دیگر شید  
 دل بد کرد و یک دره و  
 قرعه خورشید جاو افشید  
 هم زد دلش دور شد تبار  
 قصه نصیب بخت و کشتن  
 دست بزمایش بوی و کوی  
 کشته دلش ز کفایت گشت  
 ناسود آگاه بخورشید حیات  
 با سپهر و کوب و خاکست  
 دیده فروز و سیمت گران  
 دوخته زان رسته لبها  
 سرگبری ملکیتی را جز این  
 سنگ زرباز از شایخ و ده  
 از تنگی تر بنیاد تها

نماز نشسته آمد و در باز کرد  
 گشته جهان معدن سخن  
 سر که دران زرم سخن پاک گشت  
 بسکه ز زر گشت زمین پاک  
 شاه چو از خون قلع گشت  
 خسته دلش تا سخن جام می  
 کرد اشارت که در اندیشه  
 زان گل فورسسته دل با جور  
 بر رخ آن گل می آید  
 دیده باران نور سینه و  
 ز نور افشید کلاه او گشت  
 گشته دلش هر یکا و  
 باوه پیری آتش بر آتش  
 لیک شکر قوی تاجی  
 چون از شوق ز قافیه گشت  
 روی بکافور کی آورد گشت  
 سوزی برادر شود آرا گشت  
 شست بسی به بهت گران  
 بی عدد از رسته دزدی  
 سبک و گر از کهر شب جاع  
 گعل که به دست نهات  
 جانم بندی که ندانست نام

ای به روی کاوش گشت  
 از برادر دین کرده که  
 صورتش کافور گشت  
 گشته داند عالم گشته  
 از آن کافور دین گشت  
 است و با خورشید گشت

دامن افشید ز سر غار زرد  
 کرد زمین باز ز سامت سخن  
 دامن پیکر مهر زربار گشت  
 سر که ز من جبهه شانی ندید  
 دل جگر گشته شدن مهرش  
 توش کند بر رخ کاهش کی  
 خار بوسه بر لبش خجایش  
 شد ز گل تازه و تر تازو  
 لیک جوی گل دیگر شید  
 دل بد کرد و یک دره و  
 قرعه خورشید جاو افشید  
 هم زد دلش دور شد تبار  
 قصه نصیب بخت و کشتن  
 دست بزمایش بوی و کوی  
 کشته دلش ز کفایت گشت  
 ناسود آگاه بخورشید حیات  
 با سپهر و کوب و خاکست  
 دیده فروز و سیمت گران  
 دوخته زان رسته لبها  
 سرگبری ملکیتی را جز این  
 سنگ زرباز از شایخ و ده  
 از تنگی تر بنیاد تها

ماده چیده باختر نهان  
عمود بخار و قرقفل بمن  
عنبه و کافور معبر سرشت  
ساخته هند بسی شیخ تیسر  
سیر فلک برده بسی تندر  
هسته جو آراسته شد بی شمار  
و او تشنه زاده و کوشش تو  
و آنچه سخن بود بر لبه ارباب  
چون دگری محرمی آن سرب  
تا با مانت بود اندر ضمیر  
از که دانند که چه بدرفت  
کای غم تو کرده بجا غم اثر  
جایی تو در چشم تو و در جانی  
باشد ای چشم من آفتاب  
خواب من از دیده من آب  
این منم و نقش تو آب چشم  
گرچه نه چشمم برخت روشن  
گرچه نه چشمم برت خطا  
آنی بصیر دیده و جان بر  
صبر من از دوری تو فرج تو  
من که صبر می توانم ز تو

بارک تیش می شود همان  
خرمنی از نافه مشک سخن  
صندل خالص جو درخت است  
تیر تر از آب بود آب خیز  
کوه گر از انقیاست دلیل  
چار طرف گشت طالع کجا  
ساخته با کو کبه چنان  
کن کن از ضابطه کار ملک  
محرم سر دید فرخنده نو  
باز رساند با مانت نذر  
طاهرش از باطن آینه گفت  
نور من و حالت من سخن  
هیچ سو می رودیت ای  
دیده خود پیش ندیدم عجز  
آب من این دین بخواه بر  
عکس خیالت شده قاتل  
صورت آخر خیال من است  
صورت تو که بر سرم روا  
از آن که کس نه از آن پدر  
مرحمی کن که با غم سو  
و ای که میسر و هم با غم ز تو

ماده چیده باختر نهان  
عمود بخار و قرقفل بمن  
عنبه و کافور معبر سرشت  
ساخته هند بسی شیخ تیسر  
سیر فلک برده بسی تندر  
هسته جو آراسته شد بی شمار  
و او تشنه زاده و کوشش تو  
و آنچه سخن بود بر لبه ارباب  
چون دگری محرمی آن سرب  
تا با مانت بود اندر ضمیر  
از که دانند که چه بدرفت  
کای غم تو کرده بجا غم اثر  
جایی تو در چشم تو و در جانی  
باشد ای چشم من آفتاب  
خواب من از دیده من آب  
این منم و نقش تو آب چشم  
گرچه نه چشمم برخت روشن  
گرچه نه چشمم برت خطا  
آنی بصیر دیده و جان بر  
صبر من از دوری تو فرج تو  
من که صبر می توانم ز تو

ماده چیده باختر نهان  
عمود بخار و قرقفل بمن  
عنبه و کافور معبر سرشت  
ساخته هند بسی شیخ تیسر  
سیر فلک برده بسی تندر  
هسته جو آراسته شد بی شمار  
و او تشنه زاده و کوشش تو  
و آنچه سخن بود بر لبه ارباب  
چون دگری محرمی آن سرب  
تا با مانت بود اندر ضمیر  
از که دانند که چه بدرفت  
کای غم تو کرده بجا غم اثر  
جایی تو در چشم تو و در جانی  
باشد ای چشم من آفتاب  
خواب من از دیده من آب  
این منم و نقش تو آب چشم  
گرچه نه چشمم برخت روشن  
گرچه نه چشمم برت خطا  
آنی بصیر دیده و جان بر  
صبر من از دوری تو فرج تو  
من که صبر می توانم ز تو

۱۰۴  
 کاتبی بیای می باید تو نام آه  
 شکر نشسته دیدار توام آه  
 گیس ز لب ای کمر از لب ای  
 شکر از در آمدن آه کلاوی  
 لب لب و دم نام الدن آه  
 پنج تنم و کس بودی آه  
 خاکی پادشاه کس بودی  
 شاه بود تو نه آه کس بودی  
 انزالت سوی هم الدن آه  
 آه آه و ز آب سر و آه

می بخند سوزنه اندر تو کار  
 آمدنم نری این کار بود  
 این قدرم عرصه درین است  
 لیکنم از بسکه بودی تشدید  
 بهر کس است آنکه در این  
 تشنه دیدار توام روز و شب  
 از تو شنایم که بدینسان دم  
 شاد کن این جانم غم را  
 تحته حال دل رستم بخوان

از دیدار آمدن شاه جهان کیکاووس  
 بر برادر چو گل نوید بر سر و روان

گشت درون موکک تو شاه  
 آمد و ز آب سر و گوشت  
 یافت خبر صاحب تاج و پیر  
 تاج بر سر کرد و بر آید  
 گشت همایه تربیت بار  
 کرد زبان آوری و و باش  
 روی زمین از پیر و مرغ و مرغ  
 گشت صف آراسته تلخید  
 پیش دویدند سران و پشاه  
 پیش رکاب نشسته شدند  
 سوی فریدون سپهر و کلاه  
 چشمه خورشید ز دریا گشت  
 ز آمدن آن دریا نظیر  
 مانگ و هیچ خودی را از بخت  
 متحرک شاد و از دو طرف خبر  
 چشم زدن دیده بدر از این  
 گشته پراز بارقه برق و مرغ  
 بر اینی آدمی و لب و پیل  
 تالاب از بی تعلیم شاه  
 بهبه نهاده اند روی زمین

کاتبی بیای می باید تو نام آه  
 شکر نشسته دیدار توام آه  
 گیس ز لب ای کمر از لب ای  
 شکر از در آمدن آه کلاوی  
 لب لب و دم نام الدن آه  
 پنج تنم و کس بودی آه  
 خاکی پادشاه کس بودی  
 شاه بود تو نه آه کس بودی  
 انزالت سوی هم الدن آه  
 آه آه و ز آب سر و آه

شاه جهان کیکاووس  
 از دیدار آمدن شاه جهان کیکاووس  
 بر برادر چو گل نوید بر سر و روان



[illegible]







مفرود کردند کله گزنها را  
یا یک سندی علق زنی  
تشنه تیغ فلک تاب گشت  
گر کسی ز دسب تیغ بر  
کار گزرا ن عهد فرستدش  
میش عیان بانگ رواروز  
رفت خرامان ملک اربند  
چشم جو گلشن بخش فاد  
روی چرخل سود بهشت  
حرمت آن خروشه دین پایه  
آمد از اوزنگ بزرگی فرو  
برویا لای سدر برش  
خون خودش مید جان کشید  
کرد و نوزش بل و دیده ای  
آتش جگر گوشه ز سر تازه کرد  
آگاه ز رمت بکارش گرفت  
گاه بیا قوت لبش داشت  
ش روی چو آینه ملک خواند  
وید از ان گوهر نگوی خویش  
سکه مبارک نظر تا جو  
دیده زمانی ز رخس نه کرد

راست به پیرامون داخل ستا  
وصف خود گشت به پنج مکنی  
خشمه رخ شد به هم آشت  
شعشعه و زبر گیس کرد اثر  
سجده کنان پیش خداوند خویش  
سکه نوبر در دم نوزدند  
تا در دهل نیز بهشت سمند  
گشت پیاده جو گل به زینت باد  
گشت زین پر بنین بایستین  
داشت بر آیین بزرگان گدا  
دست بگل برزو و گفتش درو  
وز مرثه بر ماه گهر می فشاند  
خون ج و از دیده روان ریخت  
گاه سرش لبسته ز دو گاهانی  
جنبش خون را حکایت تازه کرد  
بفرستد تا با پنهان شش گرفت  
کرد و بر از لولوی نافه گوش  
آینه زار سر زلفش اند  
ز آینه زانوی خود وی پیش  
ماند نظاره لولوی تر  
میل به آینه دیگر نکرد

[illegible]

این است که با او ایجاب  
 که آن خود سازد و آن خود  
 که دولت داشته و آن خود  
 ظاهر الدین را بدین بنیاد  
 عبارت از این است و در  
 دو معنی فهمیده شود یکی  
 او را میخوانند که او را  
 و آن خود را که او را  
 و آن خود را که او را  
 و آن خود را که او را

و ما یبذل فی سبیل اللہ من مالہ و ما یرزقہ اللہ من غیبہ و ما یرزقہ اللہ من غیبہ و ما یرزقہ اللہ من غیبہ

[illegible]









۱۱۳۵  
 شاه در آن خانه نشین  
 آب شد از بحر روان  
 موج سحر جاری می برد  
 نعره ملایح که می شد با وز  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه بچو شید زین موج و یک  
 کشتی بونیده که چون تر بود  
 وز خلعت کشت کشت ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده  
 کشتی شد بر تر از تر کشت  
 راست که شتر بر لب یارید  
 خواست که از سوز دل بفرار  
 صبر همچو است منی آهش  
 بود برین سحری مغر جان  
 چون که در آن شیشه فرو رفت  
 پیش شد از دیده شارش  
 نقشه دو دریا بهم آورده  
 یکدگر آورده به آغوش تنگ  
 چون کل و خنجر که همدار خن  
 جان بدو تن بود یکی از خن

وز پل جوین همه دریا بست  
 کرده زهر خنجره معلوم خروش  
 پیل پیلش بهی کرد بست  
 بر تن خود لرزه بهی کرد موج  
 ماهی از آن ام خلاصی یافت  
 گردنی گشت بگرداب خویش  
 آب روان شیشه کل شد بر یک  
 بود بجای که زمین گسید بود  
 داشت بسی رخنه بهر گسودن  
 بست به هلوئی ننگان طباب  
 وز روح چشم ز دریا که گشت  
 کو هر خود بر لب دریا بدید  
 در جدار کشتی و گره کنار  
 گریه منی خواست همی آمدش  
 ساخته بر جایی او چو سپهر  
 شفته تر شد جز از پیش وید  
 شه بود و بکارش شرف  
 نقشه واز دیده همی آمدش  
 هر دو نو وند زمانی در یک  
 دو و نشد آن از برین این از آن  
 صورت تن خنجر یکی شد و

شاه در آن خانه نشین  
 آب شد از بحر روان  
 موج سحر جاری می برد  
 نعره ملایح که می شد با وز  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه بچو شید زین موج و یک  
 کشتی بونیده که چون تر بود  
 وز خلعت کشت کشت ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده  
 کشتی شد بر تر از تر کشت  
 راست که شتر بر لب یارید  
 خواست که از سوز دل بفرار  
 صبر همچو است منی آهش  
 بود برین سحری مغر جان  
 چون که در آن شیشه فرو رفت  
 پیش شد از دیده شارش  
 نقشه دو دریا بهم آورده  
 یکدگر آورده به آغوش تنگ  
 چون کل و خنجر که همدار خن  
 جان بدو تن بود یکی از خن

شاه در آن خانه نشین  
 آب شد از بحر روان  
 موج سحر جاری می برد  
 نعره ملایح که می شد با وز  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه بچو شید زین موج و یک  
 کشتی بونیده که چون تر بود  
 وز خلعت کشت کشت ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده  
 کشتی شد بر تر از تر کشت  
 راست که شتر بر لب یارید  
 خواست که از سوز دل بفرار  
 صبر همچو است منی آهش  
 بود برین سحری مغر جان  
 چون که در آن شیشه فرو رفت  
 پیش شد از دیده شارش  
 نقشه دو دریا بهم آورده  
 یکدگر آورده به آغوش تنگ  
 چون کل و خنجر که همدار خن  
 جان بدو تن بود یکی از خن

شاه در آن خانه نشین  
 آب شد از بحر روان  
 موج سحر جاری می برد  
 نعره ملایح که می شد با وز  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه بچو شید زین موج و یک  
 کشتی بونیده که چون تر بود  
 وز خلعت کشت کشت ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده  
 کشتی شد بر تر از تر کشت  
 راست که شتر بر لب یارید  
 خواست که از سوز دل بفرار  
 صبر همچو است منی آهش  
 بود برین سحری مغر جان  
 چون که در آن شیشه فرو رفت  
 پیش شد از دیده شارش  
 نقشه دو دریا بهم آورده  
 یکدگر آورده به آغوش تنگ  
 چون کل و خنجر که همدار خن  
 جان بدو تن بود یکی از خن



[illegible]



119.62

کمیسیون دین و اخلاق  
عقل و دولت اشارت  
۱۱۶

نصفین و حاسنہ ان شہر باد و بیت لاجہ

شاه و خاندان  
خاندان

با دست و پا و از جامی چو عقل  
تا بدش عقل فزای و ماغ  
عاقله عیش و نشاط شهبان  
در سرا و بافته چون عقل باری

ساقی دولت که مباد و نقل  
مباد و عقل باید چراغ  
چونکی و عقل و نای جهان  
آین غزل از تار ترخم نسائی

[illegible]

1

از رومند بخاری بخاری  
گرچه در دیده ز نوک شرف بخاری  
از پس قطع سواحل بکناری  
خان بخار شده باز بخاری  
پس کما از قدیم دوست بخاری  
که بخاری شگن از بهر بخاری  
که پس از دور سیای بخاری  
که خزان دیده بود سیای  
بهر تسکین دل خویش که اری

خوهرم آن خطه که مشایبای  
و میر و می گل نهد و نو خورش  
ن جویش که بر سیل مرقه کشی  
لذت دیدن مدار بجای کند  
گرچه در وید کشید هیچ  
انجی شاکلی است که و در لعد  
لذت و میل غار دیگر آن جو  
صفت کل شناسد که از من  
نسر و ابار تو گرمی خود میگو

[illegible]

---

در سلطان پدید  
 باغ و زیاده و خزان  
 اهل معاش و گنج و زیاده  
 و فتنه و انفاق و نشت  
 هم شد و هم شد و هم شد  
 در دل و در پشته و در  
 و در اطراف و در جهان

بزرگوار سپهر فرشتا  
هم بدان گونه که در  
شمار که خنجر حاکم سندی  
بهر صخر از طبق خاک جست  
شاه فلک مرکب جزو ششم  
سینه پهلوان شاه رزمش  
فنا میر آخو رو آورده بود

[illegible]

\_\_\_\_\_

Number of fish per 100 m³ of water	Percentage of fish that are dead
0	0
1	0
2	0
3	0
4	0
5	0
6	0
7	0
8	0
9	0
10	100

1

بسیک پر از باروان گشت و مرکز خاکی کرد باد گشت  
وصف اسبان که در سرعت خیزند و چنان  
توان خارج شان گفت نه داخل حو جان

بسیک پر از باروان گشت و مرکز خاکی کرد باد گشت

وصف اسبان که در سرعت خیزند و چنان  
توان خارج شان گفت نه داخل حو جان

تیرنگانی همه تازی نژاد  
گرد و سبزی همه گردن دراز  
تیز تک و گوش و پیکان بد  
سر جو برافراخته بر اوج مهر  
از سبزه آراسته با آفتاب  
در کلبه بی دست خسته زبانی  
ناز کنان چه نیت نازکی  
لیک خرامنده صبح باری  
شکل شان گرم جو آتش کوی  
کوه گران لیک گران شکوفه  
شک و دران کوه شان بایدید  
از تکیان کان ره صحرای  
ز آتش آن گرم روان بخت  
سرعت شان زنگ شان بیشتر  
وزره جولان افکند شان  
بی تم شان کوه ندانند حمید  
پانتهاده بر زمین سج جای  
کرده برادر ته ایشان زمین

چون دمه آتش و انبان باد  
تا افکند گردن شان سر فراز  
بر سر یک تیر و پیکان که دید  
ساخته از چشم چراغ سپهر  
گاه روشن آتش بزم چرخ  
که فتن با بلیق کرد درون  
زخم خورده گوی از جاکلی  
لیک روان با بزرده آغ باری  
آتش شان خوب بخورده گوی  
لیک تک شان جزیده و مرنگانی  
کوه که بی شک بود کس ندید  
با دبد بوارسی سر زده  
سونه شد کوه گرم آسیر  
گاه تک از خود خدای  
سبب خیزد چراگاه شان  
بی تک شان فتح نیامید  
بر سر گرد و ریشده جولانی  
پانتهاده بر زمین چوبین

بسیک پر از باروان گشت و مرکز خاکی کرد باد گشت

بسیک پر از باروان گشت و مرکز خاکی کرد باد گشت  
وصف اسبان که در سرعت خیزند و چنان  
توان خارج شان گفت نه داخل حو جان

باده صبا از پی گلگشت داشت  
گاه یک جست دو گنج گشت  
خزگه بر نه کره را کرد خست  
اکره ناکند زمین آب گشت  
از کوه خاک بر آورد کرد  
کرده بصحن برین آشام داشت  
وزر نشان رفت آب حسی  
هم که گل مانده صبا را بجای  
گرفته و بنهر باری شان  
وز سگی دیده درون در شده  
باد و چشم شده بر روی خاک  
و هم مصور شده اندر صغیر  
ماه سبک سیه شده نعل زر  
باد و بسی گرد و ببار بار  
مست می کرد کس از بار بار  
آتش از دو و سلب ساخته  
هم زن خوش بر آورد و  
آب بر د از فلک آنگون  
گفتنی شده بر روی آب  
وز دم نشان گرسنه و مان  
باد و صبا را بگل آ میخست

آب روان از پی صحرای گشت  
که یک گشت زمین بشکند  
از کوه یک یک پی فشرده  
چون شمشیر از زره بگیند  
گاه روشن آن سیم گیتی نور  
کاشیم کر طبق آزاد گشت  
باد گرفت آب کسان را بسی  
گرچه که زاده شده یا ندای  
بر سر نه چرخ بود جایی شان  
بر سر بدخواه روان تر شده  
سیک آن راه نوزدان پاک  
صورت شان از روشنی پاک  
گشت چو سیاره منازل سیاه  
ز آن ره یافته در بیج باد  
خوش گشت از سر میدان شاه  
سکسبایان سر افراشته  
آتش سوزان که زیاب بود  
تنری چنگان محط از سون  
گفتنی شان کرده فلک از آب  
سکسبایان خوش تر گشت  
چال کلر یک ترا گنجینه

باده صبا از پی گلگشت داشت  
گاه یک جست دو گنج گشت  
خزگه بر نه کره را کرد خست  
اکره ناکند زمین آب گشت  
از کوه خاک بر آورد کرد  
کرده بصحن برین آشام داشت  
وزر نشان رفت آب حسی  
هم که گل مانده صبا را بجای  
گرفته و بنهر باری شان  
وز سگی دیده درون در شده  
باد و چشم شده بر روی خاک  
و هم مصور شده اندر صغیر  
ماه سبک سیه شده نعل زر  
باد و بسی گرد و ببار بار  
مست می کرد کس از بار بار  
آتش از دو و سلب ساخته  
هم زن خوش بر آورد و  
آب بر د از فلک آنگون  
گفتنی شده بر روی آب  
وز دم نشان گرسنه و مان  
باد و صبا را بگل آ میخست

باده صبا از پی گلگشت داشت  
گاه یک جست دو گنج گشت  
خزگه بر نه کره را کرد خست  
اکره ناکند زمین آب گشت  
از کوه خاک بر آورد کرد  
کرده بصحن برین آشام داشت  
وزر نشان رفت آب حسی  
هم که گل مانده صبا را بجای  
گرفته و بنهر باری شان  
وز سگی دیده درون در شده  
باد و چشم شده بر روی خاک  
و هم مصور شده اندر صغیر  
ماه سبک سیه شده نعل زر  
باد و بسی گرد و ببار بار  
مست می کرد کس از بار بار  
آتش از دو و سلب ساخته  
هم زن خوش بر آورد و  
آب بر د از فلک آنگون  
گفتنی شده بر روی آب  
وز دم نشان گرسنه و مان  
باد و صبا را بگل آ میخست



کتبت این را در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۰

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۰ در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۰

و او به آرنده لباس حجب  
 سرخ لطافتی همه از لعل تاب  
 از پی شته چند طرافت در  
 و عده چنان رفت به گنج شام  
 مرد سخن شیخ کران ملک در  
 آمد و گفتا و ترا زوسی راز  
 شاه بفرمود و بفرستدشان  
 هر همه در حجب آید آمدند  
 غضب شد او رنگ شده از گناه  
 تاج مرصع که بر او خستند  
 بود تو حق جمله ز زر یافت  
 پرده دیوار از یاقوت بود  
 فرش زمین بودست سل ز زر  
 هر که در آمد چنان منظر سی  
 یک تنه ز روش تصور برار  
 شاه در آستانه درآمد تخت  
 خانه از روش همه صورت پذیر  
 خواست ز ساقی می آینه فام  
 گشت سکندر که ز لجنینه ما  
 بادل آینه اسکندرش  
 و او مرا این غل بر خیال

همیتی و در همه عالم غریب  
 لعل که خورشید بیدید جوا  
 طراف اطراف همه بحر و بر  
 جلوه کند تهر ماه تمام  
 کف خود و کف خود میافت  
 نکته سجیده بسجید باز  
 زینت فرش قشق ز زلفشان  
 بار کشادند و بکار آمدند  
 بایه سپاه سر او تا ماه  
 یکسیر از آب گهرش ریختند  
 پرده در باز گهر یافت  
 کلمه بالا از زمره و شهود  
 در تن آن خاک زمین نقره گر  
 صورت خود دیدند گویا  
 بین که برارش چه نمودار شمار  
 آینه دیدند و در تبخت  
 با همه تصویر نبودش فطیه  
 دید در صورت خود در تمام  
 و او ز رو کرد و نواستینه ما  
 باده خون رنگ صفایورش  
 بر دل چون آینه او جمال

این کتاب را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۰ در شهر اصفهان در روز دوشنبه ۱۲۰۰

این از آنست که اول از آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا

غزل

بغایتی که در نظر من  
 بجای آنکه در نظر من  
 بجای آنکه در نظر من  
 بجای آنکه در نظر من

ز سر کشیده که گذری من  
 ز سر کشیده که گذری من  
 ز سر کشیده که گذری من  
 ز سر کشیده که گذری من

صفت آنست که در آن  
 صفت آنست که در آن

گشت تکلل تنق ماه و  
 رسته شش از آن بود  
 خاک بهر خانه چرخ  
 طاق یکی بود و چرخ  
 کم نبود و دود چرخ  
 از در سیاره شده  
 شک از در چرخ شده  
 دیده در و مانده  
 محو گل شده زور  
 کرده گشت شش

شش بار است سر  
 بافت فلک برده  
 چرخ بهر زاویه  
 طاق سما کرد  
 و بهر شد از دود  
 سر به بود از در  
 چرخ که شد  
 دیده از چرخ  
 ریخته از شش  
 جوهری شام

این از آنست که اول از آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا

این از آنست که اول از آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا  
 بهر چه باشد و از روی آنکه در دنیا







۱۲۴  
 و لطف حضرت امام عظیم  
 و نام جان و نیت هم و وف  
 که برود از منی خطایم ان  
 یعنی گری و گرم شدن ۱۲  
 شمع از بسید و آه سر آرد  
 خاکی و زردی بی خطای  
 زنده آید که دیده نشد کاف  
 است به شعله آید زنده  
 و لطف حضرت امام عظیم  
 و نام جان و نیت هم و وف  
 که برود از منی خطایم ان  
 یعنی گری و گرم شدن ۱۲  
 شمع از بسید و آه سر آرد  
 خاکی و زردی بی خطای  
 زنده آید که دیده نشد کاف  
 است به شعله آید زنده

<p>             تن رسید سرش از تن برود              سوز بر داشت که چندان گشت              ساخته از دود و دای بر سر              مسکه گزیده شده از زخم کار              زان همه پیشی که ز نور خورده           </p>	<p>             او زبان کرده سر برده سپرد              تانه بریدند سرش را نه زست              داده به بر و نه سودی بر سر              داده سر خویش گزیدش ز بار              عاقبتش سوختن آماز کرد           </p>
---	--

صدفت نور چراغی که اگر بتوان  
بنود دل شب کو بود ویر و جوان

گشت روان جان بجان چراغ  
گریم و ماغ آمده و سه روتان  
منه و دانی بزبان و راز  
منه و آتش زنده در روتان  
منش رو راه ز نور صبر  
ناشاید ز نور باد دید  
حرب با فی بدیش گشته جمع  
شعله او خوشی آشوب افت  
مادری کرد عیان و لذت  
خسیر و بستی او را بستی  
کرده و بختش خود را و ب  
آتش جان چشم و کل و خرس  
کرده خشن بر سر و کوهن  
مردم هر خانه شد از زلزله

[illegible]

مینه و گمانی آه  
مینه دامن غامضش را  
نخندد و گرم انجلی می نمود  
سنگ و سلال باشد و سوز  
معنی سخن وسازی  
رواقت است چنانچه با  
آه باز بانی معرفت  
خواهد در پی پستی هم  
کتاب از قلم بی نظیری  
نقشه او بر  
چون

بجفتی (۱۲) مردم هر خانه آشوبی باز نداشت ۱۲

[illegible]



[illegible]

گشته عطار و باسد جاگیر  
شیر و پهلوی عطار و بخت  
راش چو مرغ تر از نوچنگ  
عقرب و دم دار شده قلب دار  
مشتری از خانه خود بی خبر  
بزرگ شدش بندوی گونشان  
دو شود و درته دریا نشست  
کرده زحل در دل ماهی مقام  
شیر و شبی و به گردون آبا  
ناگیش آن اختر عالم سرور  
نوبت بخت چو نو ابر کشید  
کاشه برون و شغنی کان در او  
ناگهی از دور در آب روان  
پر تو شان در ده خوش نمود  
عدل شده این تعبیه آجسته  
و بهر نوعی فلک افروخت  
گشت چنان ظلمت شب کم فراغ  
و دیده ساره ز نوریکه زاده  
روشنی گشت بعالم پدید  
مشعلها هر چه در آمد به پیش

شده ز دمو گونی بدل شیرین  
سنبله در سوگ میان راه بست  
هر دو بر بر شده در وزن  
کرده هم از گو کینه خود کنار  
فوسس تهنی نیرنجای دیگر  
رفته شان از سر آن فی زبان  
کاک کیشان و همه شستند  
طرحه که ماهش بسته بدام  
ماه زمین منتظر آفتاب  
روی نماید که شب آید بروز  
بانگ دهل و دم بهو ابر کشید  
گفت سخن کوس فلک را سوت  
مشعلها شد جو کو اک عبان  
کاب پر از شعله آتش خود  
کافش و آبی بهم آجسته  
کاسه شب در گلی روز شده  
کش اثر دو و دنا اند از جراح  
و او به سر به شب را سواد  
کاول شب صبح و دم در وید  
نور جهان گشته زاندره میش

در دورین قطره بل از نای جانم در راه صلیب است خاکی است در راه و در کسان را در کسان از نای جانم

آه او کی...  
در دورین قطره بل از نای جانم در راه صلیب است خاکی است در راه و در کسان را در کسان از نای جانم









[illegible]



[illegible]

کاس باب از سقف دلنواز  
 بنفش بگشایدش در بخورانی  
 برآمد تیرش چو تراشیده گشت  
 زخمه زبان گشته ز بهر فغان  
 روی رنق سباز خسته مسطر زو  
 گرچه گنجی بکناست سر و  
 برده دل مردم و جان داده باز  
 برده به بند نیش و مستورانی  
 خلق نه کاوا از تراشیده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان  
 کاس باب از سقف دلنواز  
 بنفش بگشایدش در بخورانی  
 برآمد تیرش چو تراشیده گشت  
 زخمه زبان گشته ز بهر فغان  
 روی رنق سباز خسته مسطر زو  
 گرچه گنجی بکناست سر و  
 برده دل مردم و جان داده باز  
 برده به بند نیش و مستورانی  
 خلق نه کاوا از تراشیده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان

کاس باب از سقف  
 بنفش بگشایدش  
 برآمد تیرش  
 زخمه زبان گشته  
 روی رنق سباز  
 گرچه گنجی بکناست  
 برده دل مردم و جان داده باز  
 برده به بند نیش و مستورانی  
 خلق نه کاوا از تراشیده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان

موسی ساق و گرش تا زمین آفرین

میوی بویس بهر ساخته  
 سی شوی روز و شب  
 زخمه بیکانشن بجان کرده کار  
 کاغذ او تاشده از نو و  
 گردن و تراشده جمل الوید  
 سیردی ساخته بهر شتاب  
 هم و پدر از ناله عشاق اثر  
 یک زنی خوش نیاید برون  
 لیک شکم نابهنی گو نهی  
 گاه بر شیم گروه که موسی تاب  
 زان همه موخدر رسن یافته  
 هست ز بار یکی علی نشان  
 هم نکشته بای زدن از کلمه

جنگه سر گنده و سر فراخته  
 یکشنبه باری شکسته  
 نیم کمانی و زهرش است جا  
 شستی کاغذ و سرش گز  
 رسته که در گردن و آورید  
 شمع عیا پوشش زرم شراب  
 گرچه جو معشوق کشیده بش  
 مسکن تا ندیش برگ از ناله خون  
 تراوده بسی زخم که در جان  
 پرده زار شیم و از مو طباب  
 سده فنی بیک چو مو یافته  
 بر سر مو زان سن جان نشان  
 هست لباسش ز زهر شیم میهم

صفت کاس باب بهر شتاب  
که دران کاسه ناله است زخم خند الوان

برده دل مردم و جان داده باز  
 برده به بند نیش و مستورانی  
 خلق نه کاوا از تراشیده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان  
 کاس باب از سقف دلنواز  
 بنفش بگشایدش در بخورانی  
 برآمد تیرش چو تراشیده گشت  
 زخمه زبان گشته ز بهر فغان  
 روی رنق سباز خسته مسطر زو  
 گرچه گنجی بکناست سر و  
 برده دل مردم و جان داده باز  
 برده به بند نیش و مستورانی  
 خلق نه کاوا از تراشیده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان

کاس باب از سقف دلنواز  
 بنفش بگشایدش در بخورانی  
 برآمد تیرش چو تراشیده گشت  
 زخمه زبان گشته ز بهر فغان  
 روی رنق سباز خسته مسطر زو  
 گرچه گنجی بکناست سر و  
 برده دل مردم و جان داده باز  
 برده به بند نیش و مستورانی  
 خلق نه کاوا از تراشیده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان

کاس باب از سقف  
 بنفش بگشایدش  
 برآمد تیرش  
 زخمه زبان گشته  
 روی رنق سباز  
 گرچه گنجی بکناست  
 برده دل مردم و جان داده باز  
 برده به بند نیش و مستورانی  
 خلق نه کاوا از تراشیده گشت  
 خون جگر خورده بزخم زبان

سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز

سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز

او خورده راه حریفان بسی راه زود چو نهمه سارش بود گرچه که چاهی گرفتار کنند چون به بلندی کشد آواز او دور کند آواز خرس بی خروش کاشته بی در غم پیش او بسته چو خوب بزرگین سن مغز بی کرده معلم مثال طفل بر شیم گرو تاراش چهار	در خیمه زد تا حق او هر کسی گر ز پیش زخمه نوازش بود خود غلط افشند و را بکشند پرده در زهره شود ساز او نشود آواز خود از سر گشت دست کسان بچیده پیش او طافه که زنگار کسین سخن طفل صفت ساخته گوشمال پرده دو شش ساخته زان
---	--

حلفت مای که بر خطه بدم دادن و  
کله مطرب پربا شود چون انسان

مای دمان بسته و بسیار گوی مار سیم کرد و سوراخ ره مار شکر خواره افنون بد بر گاه بهر رسته شده زنگی گلب طرفه سیاهی ز عراف آمده بخت دهن مات گوی سخن سرخ چرخ پیش تو گردم زنی چون بوس آید بر و وترش مطرب کمر افش سخته ساز گاه سخن گشته سر اسه زبان	نمای مگو کش بس چون مار گوی مار کی مینی و سوراخ ره گشته بدست دگران مار گیر گاه مینی شده زنگی مطرب سوخته در و سوراخ آمده نیت سخن تاش نشند می سخن و هم نرند با سوراخ بگمانی و دور کند بر چه کوه و سرس سه ز پیش کشنده و بوی سخته بهر نوا کوه لبالب مان
---	---

سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز  
سازمانه درون چون ساز

[illegible]

این بخت مرغ نموده و درنگ  
 آن شده گنجشک بگاه نوا  
 گاه ترخم بنوا سی که خواست  
 گنجشکی طرف در و درن  
 که زوزان که نوازنده گشت  
 گاه برآورده نواز بوسلیک  
 که غلط انداز نهر مست در  
 گاه سخات تراند و دوه گاه  
 گاه بپر خنک چو عشوق تنگ  
 که خود دل سوختگان فراق  
 که ز مخالف که نوازنده ست  
 گاه ز آسنگ مهن و مهن  
 گاه فروغ و مغانی رکام  
 بر دل عاشق که بختن سرت  
 نیره زن خنک خنک مثال  
 بستکی بر بطن مشکلی  
 نغمه چو در زیر و بم آسنگ  
 ز غمزه ساز گری در عراق  
 ساز گری را همه خوانا شده  
 عقل مسافر شده زین کارگاه  
 بسته از آن که قوال را

مرغ ولی خنک بارش خنک  
 مرغ در آورده ز روی هوا  
 جانب چپ برده شد از راه  
 پرده کشاکش تروجه حسن  
 جان جانی نوازنده گشت  
 دل شن چون در بشیم سلک  
 تنگ شده عرصه بنا و نذر  
 یافته در عرصه باختر گاه  
 در زده در پرده عشاق خنک  
 نامی فغان کرده بر راه جوق  
 دوست گشت اصرار مخالف نوا  
 ماله برون آده مهن و مهن  
 داو بفرغانه سر اعی تمام  
 رست چو تیر آده تیری کل  
 رخس روان کرده بر اول پای  
 جاسی کشاوه زلی بسته پای  
 زیر کشید و جسنی سیر  
 کرده آسنگ عراق اتفاق  
 نصرت او تاب سالیان شده  
 تنیزی باختر کنان قطع راه  
 گفته گوی است که می را

این بخت مرغ نموده و درنگ  
 آن شده گنجشک بگاه نوا  
 گاه ترخم بنوا سی که خواست  
 گنجشکی طرف در و درن  
 که زوزان که نوازنده گشت  
 گاه برآورده نواز بوسلیک  
 که غلط انداز نهر مست در  
 گاه سخات تراند و دوه گاه  
 گاه بپر خنک چو عشوق تنگ  
 که خود دل سوختگان فراق  
 که ز مخالف که نوازنده ست  
 گاه ز آسنگ مهن و مهن  
 گاه فروغ و مغانی رکام  
 بر دل عاشق که بختن سرت  
 نیره زن خنک خنک مثال  
 بستکی بر بطن مشکلی  
 نغمه چو در زیر و بم آسنگ  
 ز غمزه ساز گری در عراق  
 ساز گری را همه خوانا شده  
 عقل مسافر شده زین کارگاه  
 بسته از آن که قوال را

مرغ ولی خنک بارش خنک  
 مرغ در آورده ز روی هوا  
 جانب چپ برده شد از راه  
 پرده کشاکش تروجه حسن  
 جان جانی نوازنده گشت  
 دل شن چون در بشیم سلک  
 تنگ شده عرصه بنا و نذر  
 یافته در عرصه باختر گاه  
 در زده در پرده عشاق خنک  
 نامی فغان کرده بر راه جوق  
 دوست گشت اصرار مخالف نوا  
 ماله برون آده مهن و مهن  
 داو بفرغانه سر اعی تمام  
 رست چو تیر آده تیری کل  
 رخس روان کرده بر اول پای  
 جاسی کشاوه زلی بسته پای  
 زیر کشید و جسنی سیر  
 کرده آسنگ عراق اتفاق  
 نصرت او تاب سالیان شده  
 تنیزی باختر کنان قطع راه  
 گفته گوی است که می را

این بخت مرغ نموده و درنگ  
 آن شده گنجشک بگاه نوا  
 گاه ترخم بنوا سی که خواست  
 گنجشکی طرف در و درن  
 که زوزان که نوازنده گشت  
 گاه برآورده نواز بوسلیک  
 که غلط انداز نهر مست در  
 گاه سخات تراند و دوه گاه  
 گاه بپر خنک چو عشوق تنگ  
 که خود دل سوختگان فراق  
 که ز مخالف که نوازنده ست  
 گاه ز آسنگ مهن و مهن  
 گاه فروغ و مغانی رکام  
 بر دل عاشق که بختن سرت  
 نیره زن خنک خنک مثال  
 بستکی بر بطن مشکلی  
 نغمه چو در زیر و بم آسنگ  
 ز غمزه ساز گری در عراق  
 ساز گری را همه خوانا شده  
 عقل مسافر شده زین کارگاه  
 بسته از آن که قوال را

مرغ ولی خنک بارش خنک  
 مرغ در آورده ز روی هوا  
 جانب چپ برده شد از راه  
 پرده کشاکش تروجه حسن  
 جان جانی نوازنده گشت  
 دل شن چون در بشیم سلک  
 تنگ شده عرصه بنا و نذر  
 یافته در عرصه باختر گاه  
 در زده در پرده عشاق خنک  
 نامی فغان کرده بر راه جوق  
 دوست گشت اصرار مخالف نوا  
 ماله برون آده مهن و مهن  
 داو بفرغانه سر اعی تمام  
 رست چو تیر آده تیری کل  
 رخس روان کرده بر اول پای  
 جاسی کشاوه زلی بسته پای  
 زیر کشید و جسنی سیر  
 کرده آسنگ عراق اتفاق  
 نصرت او تاب سالیان شده  
 تنیزی باختر کنان قطع راه  
 گفته گوی است که می را







[illegible]

فانما نیست بهر از آنکه شکر بطرب ادا دارند و در آن موقع از او که عذر میطلبند و حقانی خود را در آخر قافیه بجا میآورند و در آخر هر بیت



نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چنان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لعل و لب گز و انگشت مرز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطاعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

و چون از این خوان  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

نان تو ز می نه طرب قه است  
 کاک سوز آن مرتبه زویش کرد  
 اوید فلک گرمی هر قرص نور  
 ماه بکامید که خود را بخوان  
 بافته سنبه ز تلیث اثر  
 خا از زبان بره بملوی بر  
 بهلوی مسافرخ باللی کشاد  
 چربش م و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سر کشند  
 و بنه کوی که بهر خوا بچه بر  
 بند لشم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ هر گونه طرز  
 سنجک علوانه شکر شکست  
 تخمه صابونی شکر نوید  
 سو وده ای طیب معطر بر آن  
 دین هر کان مزه ذاتی شده  
 بهره خود بر وجه کام آغوش  
 پندش به ای سائر ایستاد  
 پوشش تیش که بجان بخور  
 آیه خوان زبان زشت برد

ز آنکه بخوان شد عالم شست  
لاجرش روی خیان با نذر و  
قرصه خور گرم ز خوان کرد و  
دید لب قرص و دونه زین  
بره بر این شد و از قرص  
بر سر کو داب که منی ار ز  
طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
پیرت از دینک آهوبره  
هم بخوانی شده دندان بلند  
زه مه رفته و در قشش سر  
مرده از لب گز و انگشت مر  
از ویج و ویتهو و دراج جز  
جاشینش از طبقات بهشت  
راست چو جابه سمیدی پید  
خود کافر تر و زعفران  
ناطق روح نباتی شده  
یافت ز لذت دل جان پیش  
وز بی هزارم ققاعی کش و  
صدگره از رشته جان باز کرد  
نوبت قبول محاسن سیر

صفت پیرہ بنوں کہ نر و عمیق

[illegible]



در صف کعبه بگروه بندگان  
خشم ترش را چه بندگان بد  
گا و زمین کز سر و دندان  
چون جرسش در روش آواز داد  
در بفقان کشد او ابله  
بانگ بلندش زو بار صد کس  
خورده ز خجانه دولت شرا  
از می شده بسکه خشمش با فک  
تا ز می محاسره شده یافت  
الفرض آن سل و همان تا ج  
ویرانه شده چو همایا به پیش  
گفت که این افسر و این سل و گاه  
تا چو صلاهی میان ره برد  
نیست مرا بهتر ازین هیچ خبر  
دیده من جمله زمین در بندیر  
شاه نظاره آن هر چه حسن  
سل کسی خود چه تو ایستود  
بست سیه جبر آنکه چو آندش  
بوزنه طفل سخن می بیل  
بست خود این صنف برین وقت  
کس نبودن کنان صنف را

خون چو خورده بندگان  
زان ترشی گندی ندان بدید  
شبه فلک راز و بر هم گشت  
گفتگر دنده صد آواز داد  
گوش فلک شنود الا بلند  
ابر بلندش بقدم داد بوس  
مست شده کرد جهانی خرا  
کرده و اموش خورشیدانک  
بنگ را کرده مجلس شاد  
کان نرسد جز بخداوندت  
روی کرم کرد بد بلند خوش  
بهر تراداشته بودم گاه  
پدیه این صلح همین در خورد  
تا دم از دیده چشمم بر  
خاص کن اندر نظر می نظیر  
ماند عجب شده که خود جز این  
کس صفت نیر جهان کم شنود  
پیش کشد دل چو عین به پیش  
دیده ام این استخوان و استخوان  
خاصه به بیلی که توان بخت  
سج بیدم به از زمین شرا

دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر

دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر

دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر

دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر  
دست بکنند به شمشیر



۱۴۴  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را

گشت پذیرنده بسلی تمام  
 تاج جهان بر سر سلطان که  
 سر و دستشند مگر با لهر  
 که سخن از دم شد و گاه راز  
 کار ز دم حمله بر آید ز پیش  
 که بر آید ز توام و ز خورشید  
 بر سرم آید ز تو و درم آید  
 هم تو نمی بر سر صاحب کلاه  
 ز تو آمد تو من و اسرار  
 زین کلاه و خیمه کنم سر و تن  
 از تو به این سکه که گرد و دست  
 هم ز پیر یا به هم از سر  
 سوی سر و و به اشارت تو  
 خاصه شایسته که بر من گذار  
 کان بهر تانگه از چشم خوش  
 حاجت خود را بخواه راه یافت  
 دولت مرست بگفتن که خیز  
 وعده ویدار بفر و افکند  
 رجعت خود کرد و بمنزل و بست  
 شاه بدولت شرف از خانه ما  
 در شب دولت همه شب تا روز

از بد آن جمله شش گنایم  
 هم زمان تخت جان گشت  
 تاج جهان بر سر آن تخت ز  
 باز و و خیمه گره کرد باز  
 که تو پدر روی بد بخت خویش  
 لیک و حضرت و گرم و دست  
 او هم است که خیمه سپید  
 و ویش نشد که کلاه سقا  
 از بد است این دو مرایا و گار  
 من تو ام که بجای سری  
 لیک چو تخت پدرم جای نشا  
 تا شرمم این سر و زلفی ز سر  
 مرد و یک چشم ز گان نشود  
 کاخ بهر شاه از من چشم داشت  
 مست برین آرزویم پیش  
 تاج جهان آن وعده که از شاه داشت  
 مستی دولت بهرش بود نیز  
 خاست با تاج و سر بلند  
 فلک ملک مرثه خویش است  
 او بشرف خانه منزل شتاب  
 نوش همی کرد می دل فرو

کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را

آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را  
 آه و این نام دارد خود را  
 کلاه و این نام دارد خود را

روز و شبش خورن می بار  
شیخ طفر تو سر انداز زرم  
ان غل بنده که بتوان شود  
حال من گفته بهنگام جو د

غزل

روز بد اندیش شب نار بار  
عود و دوز طرب ساز زرم  
حال من گفته بهنگام جو د

هر کجای اعل میمون را  
رخ نمودی و جانن بروی  
دل من کشته بقای تو باد  
از دوشم نمی روی بیرون  
نام لیلی بر آید اندر شش  
گرچه گروم بخنده بکشاوی  
میش گشت از لب تو گریه من  
هر دم الحاح میدم رخت  
گفت خسر و بگریه دانا ای

مست کن عاشقان مخمرون  
اثر این بود خال میمون را  
چه توان کرد حکم بیچون را  
در گرفتگی درون بیرون را  
گر بریزند خون محسنون را  
لبش گشتان میسگون را  
شهادت هر چند کم گشت خون را  
گرچه بر گل و منبت افنون را  
خاصیت سبک گشت افنون را

صفت صبح و کلاه سیه و چتر سید  
رفتن از شبه به بدر و در شب افشان

صبح بر آورد و چتر سید  
کالبد چرخ ز زر و کلاه  
کوشش سحر که فلک آواز گشت  
ماقت صفا کینه آینه رنگ  
تیغ کشیده اختر عالم فروز  
ابر و نه تائب چرخ و اشک

بست سیاهی سیدی آید  
دوخت زره زر و کلاه سیه  
و بد به روز ز سر تازه گشت  
رفت برون آینه صحن رنگ  
لشکر کشید کرد و زینت ز روز  
کش فلک از دوشم خواهد گدا

روز بد اندیش شب نار بار  
عود و دوز طرب ساز زرم  
حال من گفته بهنگام جو د  
مست کن عاشقان مخمرون  
اثر این بود خال میمون را  
چه توان کرد حکم بیچون را  
در گرفتگی درون بیرون را  
گر بریزند خون محسنون را  
لبش گشتان میسگون را  
شهادت هر چند کم گشت خون را  
گرچه بر گل و منبت افنون را  
خاصیت سبک گشت افنون را  
صبح بر آورد و چتر سید  
کالبد چرخ ز زر و کلاه  
کوشش سحر که فلک آواز گشت  
ماقت صفا کینه آینه رنگ  
تیغ کشیده اختر عالم فروز  
ابر و نه تائب چرخ و اشک  
بست سیاهی سیدی آید  
دوخت زره زر و کلاه سیه  
و بد به روز ز سر تازه گشت  
رفت برون آینه صحن رنگ  
لشکر کشید کرد و زینت ز روز  
کش فلک از دوشم خواهد گدا

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چنان ماند زرد  
 قرصه خور گرم ز خوان کرد در  
 دید لب قرص و دونه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مرز  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محاسن سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

که اندر نوا و ماه سارا تالان  
روشنی بین کرده یک چشمه ناک  
چشمه آتش شمشیر است  
چشمه که داد آب فراوان بود  
در دل و دریا چشمه چشمه غرق  
طرفه که آن چشمه بدریای نور  
طافیل که بین سال و لغاتش روا  
فرطه ز روش ز رخسار یافته  
با نغمه چون به شده چشم  
کر چه بگنج ز فلک تا شری  
نورش از آفاق برون تر و  
عالم نور او شد روز و نون  
آهوی پوشیده به بالا و زیر  
مشرق و مغرب همه بگردش  
شاه جهان گیر شمشیر تیز  
لشکر انجمن همه چرخ گوید  
لشکرش از حد شمر و نون  
ماه هم از وی علم افراشته  
گره شود بر همه بی هیچ کین  
بند اگر تیر بکوه اندرون  
گر قط دیده به تیری در ست

گلزار آلودگی آب و خاک  
چشمه بران آب ندیدش  
آب غور و چشمه عجب آن بود  
چشمه زوریا توان کرد و فون  
روشن و صافی نماید زور  
دایه او سپهر و لی بهر بان  
جنبه سکین همه زو یافته  
آب تن و بهر جا که بچویش  
ایک بگنج شگاف و ری  
ایک یک رخنه درون رود  
ایک به سوراخه سوزن رود  
خانه خود ساخته در کام سیر  
یک به یک برج بنار و گشت  
خیر سیاه و شب از دور گریز  
او کشید خنجر گوی خود  
ایک بگنجده بر وزن و  
غلتش انگاه نگداشته  
پس ز حاد و رود اندر زمین  
ز بهر کوه کوه شمع و ملکه خون  
رخسار آب خودش از روست

چشمه آتش شمشیر است  
چشمه که داد آب فراوان بود  
در دل و دریا چشمه چشمه غرق  
طرفه که آن چشمه بدریای نور  
طافیل که بین سال و لغاتش روا  
فرطه ز روش ز رخسار یافته  
با نغمه چون به شده چشم  
کر چه بگنج ز فلک تا شری  
نورش از آفاق برون تر و  
عالم نور او شد روز و نون  
آهوی پوشیده به بالا و زیر  
مشرق و مغرب همه بگردش  
شاه جهان گیر شمشیر تیز  
لشکر انجمن همه چرخ گوید  
لشکرش از حد شمر و نون  
ماه هم از وی علم افراشته  
گره شود بر همه بی هیچ کین  
بند اگر تیر بکوه اندرون  
گر قط دیده به تیری در ست

چشمه آتش شمشیر است  
چشمه که داد آب فراوان بود  
در دل و دریا چشمه چشمه غرق  
طرفه که آن چشمه بدریای نور  
طافیل که بین سال و لغاتش روا  
فرطه ز روش ز رخسار یافته  
با نغمه چون به شده چشم  
کر چه بگنج ز فلک تا شری  
نورش از آفاق برون تر و  
عالم نور او شد روز و نون  
آهوی پوشیده به بالا و زیر  
مشرق و مغرب همه بگردش  
شاه جهان گیر شمشیر تیز  
لشکر انجمن همه چرخ گوید  
لشکرش از حد شمر و نون  
ماه هم از وی علم افراشته  
گره شود بر همه بی هیچ کین  
بند اگر تیر بکوه اندرون  
گر قط دیده به تیری در ست

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چنان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره زیک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لوب گز و انگشت مرز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت زلزلت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه مخلوق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

و چون از این خوان  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

در زمان های که در سلسله  
میش چاند راه جلد از آن  
سهمی خرد از این دوازده  
از شش تا شش و شش

خواست بسی عذر ز سوز و غم  
هدیه بسی بهر خرد و نیاز  
مرد و سائده خوش و شادمان  
بدین جهاندار شد و هدیه رود  
عذر ز با پیش که در گوش بود  
شده ز خوشی روی جو گلزار کرد  
بر مینش باغ زرمی شید  
بر سر سرت ز ریکران  
آغوشش را همه مجلس نشین  
آناه گران سرزمین خوش اثر  
دست بیک زخمه مطرب بود  
محاسن او زین غزل گشت مست

شکر خدا گفت ز اندازه پیش  
هدیه نه بل ملکیتی را خراج  
آمد از اجناس خوشی در زمان  
جله گنجینه خازن سپهر  
خواند بگوشت شته آفاق زود  
غم می و بزم بگلزار کرد  
بدرة و نیار سیر می شید  
مست شده بهر همه و سرگران  
مست چنان بود و گران چنین  
باد و مباد آتش گرانی نسیم  
غود گران سر نوای سپهر  
مست و گران سر شده بهر گران

آفت زهر و توبه شد ترک شر و خمار  
باده بجز خورده و مریخ خار و سمر  
نور و وار و صل می کرد و نشسته  
آهی تو می خفت بهلوی من نشسته  
رخت اگر بکسی نماند خونی نشسته  
بیتود چشم جایت خاک تو نشسته  
چیز تو سوز گداز می کرد که نشان  
نیکه بر رخ ساز شد دل تو گریخت

یا که اوسته کی بود تو بهر چار  
خبر بگذاشتی بهر نشسته نشسته  
ورز قرار گذردی سر تو نشسته  
آه نشسته ز درون آتش انتظار نشسته  
باید بهر بار تو ناله ز روزگار نشسته  
سیر بهر از تو نایم خاک بهر نشسته  
خواه قول و خواه رویت ز غبار نشسته  
خاک برویم آنگذ این لبت نشسته

سوزالدین و در بهر  
سینی بر دم و نیار  
سینه کشیدی بهر  
می خواند و فاعل این  
باشد از شش تا شش  
دو و در این  
و ضابطه تمام  
باطل و حکام و مفسد  
منه خاشاک را راه  
شسته ساه گران  
سینی گران سر و سر گران  
اند و سر و گران سر گران  
شسته و ملالت باشد  
بالضرب سینی ساز و ساز  
بالکلام سینی ساز و ساز  
بالرغم سینی ساز و ساز  
و صل آه گدازی و سرود  
خود و وصل آه گدازی  
فانی بگذرد و محو باشد  
اول سینی و عده باشد و دوم  
در این سینی و عده باشد و دوم

در این سینی و عده باشد و دوم  
در این سینی و عده باشد و دوم  
در این سینی و عده باشد و دوم  
در این سینی و عده باشد و دوم

نان تو ز می نطرب قبه است  
 کاک تو در آن مرتبه رو ترش کرد  
 وید فلک گرمی هر قرص نور  
 ماه بکاید که خود را بخوان  
 بافته سنبه نه تثلیث اثر  
 خا از زبان بره پهلوی بزر  
 پهلوی مسافرخ بالائی کشاد  
 پرستم و بنه دو من یک سیر  
 خنده برون داده سر کو نشیند  
 و بنه کوی که بهر خواخته پر  
 سید لغم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوانه شکر شکست  
 خنده صابونی شکر نوید  
 سو و ایسی طیب معطر بر آن  
 دین هر کان مزه ذاتی شده  
 بهره خود بر وجه کام از خوش  
 پند شربی سبانی استناد  
 پوشش تیش که بجان باز خو  
 بیهوایان بنیان رخت بر د

ز آنکه بخوان شه عالم شست  
لاجرش روی خبان با نذر  
قرصه خور گرم ز خوان کرد و  
دید لب قرص و دست زین  
بره بر این شهر از قرص  
بر سر کو داب که منی از  
طرفه که سی غره ز یک صلیح زاد  
چرت از دینک آهوه  
هم بخوانی شده دندان بلند  
زده مهره رفته و و قرش  
مرد از لب گز و انگشت  
از لعل و و تپه و دراج  
جاشنیش از طبقات  
راست چو جابه سمیدی  
خود کافور تر و زعفران  
ماطقه روح نباتی  
یافت ز لذت دل و جان  
وز بی هنر نام قفا  
صدگره از رشته جان باز  
نوبت قبول مجایس

صفت پیرہ بنوں کہ نزدیکی

[illegible][illegible]

انسان کی عمر تو ماضی و مستقبل کے درمیان ایک پل ہے۔

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تپسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایمی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی جان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لعل و لب گز و انگشت مرز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تپسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایمی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تپسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایمی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تپسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایمی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو





نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایه بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی جان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لوب گز و انگشت مز  
 از و لوب و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعه کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایه بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایه بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو دایه بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی خبان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لعل و لب گز و انگشت مرز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

و چون از این خوان  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر رآن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

نان تو ز می نطرب قبه است  
 کاک تو در آن مرتبه زو ترش کرد  
 وید فلک گرمی هر قرص نور  
 ناله بکاید که خود را بخوان  
 بافته سنبه ز تهلیک اثر  
 خا از زبان بره پهلوی بزر  
 پهلوی مسافرخ باللی کشاد  
 پریشم و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سر کوشند  
 و بنه کوی که بهر خواخته پر  
 سید لغم از هر لفظ و لیک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوانه شکر شکست  
 خنده صابونی شکر نوید  
 سو و ای طیب معنیر بر آن  
 دین هر کان مزه ذاتی شده  
 بهره خود بر وجه کام از خوش  
 پند شری سنان ایستاد  
 پوشش تیش که بجان باز خو  
 ایه خوان چن بیان رخت برد

ز آنکه بخوان شه عالم شست  
لاجرش روی خبان با نذر  
قرصه خور گرم ز خوان کرد و  
دید لب قرص و دست زین  
بره بر این شهر از قرص  
بر سر کو داب که منی از  
طرفه که سی غره ز یک صلیح زاد  
چرت از دینک آهوه  
هم بخوانی شده دندان بلند  
زده مهره رفته و و قرش  
مرد از لب گز و انگشت  
از لعل و و تپه و دراج  
جاشنیش از طبقات  
راست چو جابه سمیدی  
خود کافور تر و زعفران  
ماطقه روح نباتی  
یافت ز لذت دل و جان  
وز بی هنر نام قفا  
صدگره از رشته جان باز  
نوبت قبول محاسن سیر

صفت پیرہ بنوں کہ نزدیکی

[illegible][illegible][illegible]



سکه بدش از غم دوری خار  
گرچه خوشی در دل شیشه کرد  
بریم شمشیر گرچه که فودون  
طرح توان شربت دوری شد

باد بهی خورد و منی کرد کار  
لیک ز فردا بمل اندیشه کرد  
و حده فرداش قیامت نمود  
در وجدانی که تواند کشید  
از آنکه سیاهی نخواهد بود  
از آنچه دلش بد قدری می شد  
شد بهی از باد کشان هم شاه  
دولت بیدار شدش پسان  
هیچ گهی خفته مباداش تخت  
زین غلش داو طراوت مغز

سکه بدش از غم دوری خار  
گرچه خوشی در دل شیشه کرد  
بریم شمشیر گرچه که فودون  
طرح توان شربت دوری شد  
و شمشیر باشد فلک از مغز تو  
الغرض از می سپرس گرم گشت  
رفت ز مجلس بسوی خواجگاه  
خفت به بیداری بخت جوان  
خواب گشتش با دیالای تخت  
مطرب خوش نغمه با و از لغز

آرام جام میبرد و در اصبو جان  
بر بست چون زاکم دور دور خور  
گویند حال دل انسان گشتن گناه  
رخم مبادرتی چون میاد و می  
زین که از شرم افکنم گشت می  
خط و من خط می من روی منی  
لفش که نهاده گز و چن بار جانم کرد  
بلی موسی افکنش دیدش موی  
و ده کان کوشن با کان بین قشند

آرام جام میبرد و در اصبو جان  
بر بست چون زاکم دور دور خور  
گویند حال دل انسان گشتن گناه  
رخم مبادرتی چون میاد و می  
زین که از شرم افکنم گشت می  
خط و من خط می من روی منی  
لفش که نهاده گز و چن بار جانم کرد  
بلی موسی افکنش دیدش موی  
و ده کان کوشن با کان بین قشند

در و و اوج دو گرامی که پیرا و راسک

کمان کوفته ای که انداخته شمشیر برین میهنش کمان درین بادیه زنده شد در آن میهنش کمان درین بادیه زنده شد

سکه بدش از غم دوری خار  
گرچه خوشی در دل شیشه کرد  
بریم شمشیر گرچه که فودون  
طرح توان شربت دوری شد  
و شمشیر باشد فلک از مغز تو  
الغرض از می سپرس گرم گشت  
رفت ز مجلس بسوی خواجگاه  
خفت به بیداری بخت جوان  
خواب گشتش با دیالای تخت  
مطرب خوش نغمه با و از لغز  
آرام جام میبرد و در اصبو جان  
بر بست چون زاکم دور دور خور  
گویند حال دل انسان گشتن گناه  
رخم مبادرتی چون میاد و می  
زین که از شرم افکنم گشت می  
خط و من خط می من روی منی  
لفش که نهاده گز و چن بار جانم کرد  
بلی موسی افکنش دیدش موی  
و ده کان کوشن با کان بین قشند  
در و و اوج دو گرامی که پیرا و راسک  
کمان کوفته ای که انداخته شمشیر برین میهنش کمان درین بادیه زنده شد در آن میهنش کمان درین بادیه زنده شد







نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریخ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی جان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دونه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 برت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مرز  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و ده کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محاسن سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریخ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریخ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریخ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو



نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی خبان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لوب گز و انگشت مرز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چنان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 برت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لوب گز و انگشت مرز  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پرست  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه مخلوق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

ز آنکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی خبان ماند زرد  
 قرصه خور گرم ز خوان کرد در  
 دید لب قرص و دونه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مرز  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محاسن سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو



۱۶۸  
 غم از این حسرت زان حسرت  
 در آرزویش او تا در سنال  
 من ز پی شرم خود و ز خویش  
 ما در من بر زن بجهت  
 روزی شب از دوری من بقرار  
 در غم و زاری جدا ماندیم  
 اگر چه و گم غم غمش بود  
 چون شرمینه ز غایت گشت  
 حال خود و زان به رسید و ار  
 او خود از آنجا که بر گشت  
 و او اجازت بر ضای تمام  
 خیز زان کف دریا اثر  
 تا زان شش مغلس سینه  
 شوق گشتان کرد و گریستن  
 حامل خون که خسته هم مادر  
 قطع گشتان راه چو پیکان تیر  
 ای که کامل شد دیدم عنان  
 همچو عید خوش و شاد بهار  
 خنده زبان همچو گل بوستان  
 یا فتم از لذت دیدار کام  
 مرغ تر از مرغ بد به بوستان  
 کیم وطن اصل فراموش گشت  
 هیچ غم و ناله نبود از سنال  
 رفته ز جایی و پیوند خویش  
 ماندند الی زواجر بر پنج  
 سوخته و از من نام کار  
 نامه نویسان ز پی خواندیم  
 خندگی راه ندادم بخویش  
 با او دل به نهایت گشت  
 بار نه هم جدا بودند گشت  
 شرمی من وید و بر زگی نمود  
 تا هم اندر زده قصه و گام  
 گرم روان کرد و گشتی در  
 لشکر گشتان پانی نهادم بر راه  
 کمره زده دست بدامان من  
 زاد همین بود و بر راه اندرم  
 بلکه خوشتر به راه اندر گزیر  
 راه چو پیکان تیر شش استخوان  
 در دلت بهر سیدم چشم  
 چشم کشا م مرغ دوستان  
 وز من گشت و شد سید م  
 قشده بهر چشمه بهر آن رسید

غم از این حسرت زان حسرت  
 در آرزویش او تا در سنال  
 من ز پی شرم خود و ز خویش  
 ما در من بر زن بجهت  
 روزی شب از دوری من بقرار  
 در غم و زاری جدا ماندیم  
 اگر چه و گم غم غمش بود  
 چون شرمینه ز غایت گشت  
 حال خود و زان به رسید و ار  
 او خود از آنجا که بر گشت  
 و او اجازت بر ضای تمام  
 خیز زان کف دریا اثر  
 تا زان شش مغلس سینه  
 شوق گشتان کرد و گریستن  
 حامل خون که خسته هم مادر  
 قطع گشتان راه چو پیکان تیر  
 ای که کامل شد دیدم عنان  
 همچو عید خوش و شاد بهار  
 خنده زبان همچو گل بوستان  
 یا فتم از لذت دیدار کام  
 مرغ تر از مرغ بد به بوستان  
 کیم وطن اصل فراموش گشت  
 هیچ غم و ناله نبود از سنال  
 رفته ز جایی و پیوند خویش  
 ماندند الی زواجر بر پنج  
 سوخته و از من نام کار  
 نامه نویسان ز پی خواندیم  
 خندگی راه ندادم بخویش  
 با او دل به نهایت گشت  
 بار نه هم جدا بودند گشت  
 شرمی من وید و بر زگی نمود  
 تا هم اندر زده قصه و گام  
 گرم روان کرد و گشتی در  
 لشکر گشتان پانی نهادم بر راه  
 کمره زده دست بدامان من  
 زاد همین بود و بر راه اندرم  
 بلکه خوشتر به راه اندر گزیر  
 راه چو پیکان تیر شش استخوان  
 در دلت بهر سیدم چشم  
 چشم کشا م مرغ دوستان  
 وز من گشت و شد سید م  
 قشده بهر چشمه بهر آن رسید

کرده آه حاصل  
 یعنی که از این حسرت  
 در آرزویش او تا در سنال  
 من ز پی شرم خود و ز خویش  
 ما در من بر زن بجهت  
 روزی شب از دوری من بقرار  
 در غم و زاری جدا ماندیم  
 اگر چه و گم غم غمش بود  
 چون شرمینه ز غایت گشت  
 حال خود و زان به رسید و ار  
 او خود از آنجا که بر گشت  
 و او اجازت بر ضای تمام  
 خیز زان کف دریا اثر  
 تا زان شش مغلس سینه  
 شوق گشتان کرد و گریستن  
 حامل خون که خسته هم مادر  
 قطع گشتان راه چو پیکان تیر  
 ای که کامل شد دیدم عنان  
 همچو عید خوش و شاد بهار  
 خنده زبان همچو گل بوستان  
 یا فتم از لذت دیدار کام  
 مرغ تر از مرغ بد به بوستان  
 کیم وطن اصل فراموش گشت  
 هیچ غم و ناله نبود از سنال  
 رفته ز جایی و پیوند خویش  
 ماندند الی زواجر بر پنج  
 سوخته و از من نام کار  
 نامه نویسان ز پی خواندیم  
 خندگی راه ندادم بخویش  
 با او دل به نهایت گشت  
 بار نه هم جدا بودند گشت  
 شرمی من وید و بر زگی نمود  
 تا هم اندر زده قصه و گام  
 گرم روان کرد و گشتی در  
 لشکر گشتان پانی نهادم بر راه  
 کمره زده دست بدامان من  
 زاد همین بود و بر راه اندرم  
 بلکه خوشتر به راه اندر گزیر  
 راه چو پیکان تیر شش استخوان  
 در دلت بهر سیدم چشم  
 چشم کشا م مرغ دوستان  
 وز من گشت و شد سید م  
 قشده بهر چشمه بهر آن رسید

بدره نهادم از آن روز  
بجای آن وقت که در آن روز  
بدره نهادم از آن روز  
بجای آن وقت که در آن روز

مرد دل از حال ایشان  
و دیده نهادم هزاران نیاز  
مادر آن چشمه تبار من  
برده ز روی شقی بر گرفت  
و آد سکونی دل اشفت  
بعد دور و زیکه رسیدم راه  
حاجب آنکه بشنا بندگی  
خاشتم برک شدن ساختم  
رفتم و رخساره نهادم خاک  
نقش طراز یکشادم ز بند  
شده جو در حیده من دیدم تر  
و آد با حسان بی بردم  
یا فتم اندر محل اخضاص  
چون لم از فضل کرم شاد گرد  
گفت که ای ختم سخن برود  
از دل پاکت که بنهر و رست  
گر تو ازین فن کنی اندیشه  
نواسته چندانست رسام زنج  
منکه عطای شهم این ده داد  
گفتمش ای تاجو رجم جناب  
ایم بوم داعی مدحت طراز

زنده شد ز دیدن ایشان  
بر قدم مادر از م ساز  
چون نظر افکند بدیدار من  
و شک فشانان بزم گرفت  
کرد و فاند ز پذیرفته را  
ز آمدنم زود خبر شد بشاه  
و آد نویدم اصف بندگی  
محمد قی نازه سردار ختم  
تن دبا نور و دل اندر شاک  
کر و شانشاد بیابانک بلند  
مهر چید از دمار و گر  
جاملی خاص و دودیده م  
مرسته و رسلک ندان خاص  
خانه فقمم ز بر آید کرد  
ریشه خور خواجه تو دیگران  
همت ما را طلسمی در دست  
از تو شود خواسته من دست  
کز بی خواهش نبری تیغ  
سجده کنان پیش و دیدم خود  
بخت ندیدم تو شاهی خجالت  
ناجو تو می را پس آید ساز

چنان که در آن روز  
بدره نهادم از آن روز  
بجای آن وقت که در آن روز  
بدره نهادم از آن روز  
بجای آن وقت که در آن روز

ایم بوم داعی مدحت طراز  
گفتمش ای تاجو رجم جناب  
منکه عطای شهم این ده داد  
نواسته چندانست رسام زنج  
از دل پاکت که بنهر و رست  
گر تو ازین فن کنی اندیشه  
یا فتم اندر محل اخضاص  
چون لم از فضل کرم شاد گرد  
گفت که ای ختم سخن برود  
بدره نهادم از آن روز  
بجای آن وقت که در آن روز



نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گوت طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی جان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره زیک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لوب گز و انگشت مز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت زلزلت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محاسن سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه مخلوق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گوت طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

و چون از این خوان  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گوت طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گوت طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

خانه سارا است سخن را حال  
تجمل خط از سر سره یافت  
مین زده بر عرش نیکو علم  
خواست مدخاطر اندیشه زای

سخن از وصف قلم آنکه بجمع محفوظ  
بست اول صفیتر با خلق اسد سخنان

سوی قلم دست کشیدم سخت  
را انداخت از قدرت برون  
سلسله چنان شده در باب علم  
علم جهانیش همه طرف انسان  
خورشیدی زاده عیسی ازو  
بر ورق اهل سینه کرده دروغ  
در سحر از بسکه روان کرده و  
راست بهر دستگی همچو تیر  
گفته خبر بر همه از خبر و نشر  
هم زده در تری و خنکی قدم  
در طلق صوف تراشیده سر  
را کج شایسته در هر مقام  
هیچ نبوده بقیاسش قعود  
روز می او یک شبه با صند  
سر زده در رفته و رون

پرده بر انداخت عروسی حال  
و آن ز زبان علم در گفایت  
محرم فکرم شده لوح و قلم  
زین سه مهر سنج معانی قوای

از کلامی که در این کتاب است  
از کلامی که در این کتاب است  
از کلامی که در این کتاب است  
از کلامی که در این کتاب است

مد آه از سر سره یافت  
تجمل خط از سر سره یافت  
مین زده بر عرش نیکو علم  
خواست مدخاطر اندیشه زای

[illegible]

<p>             خوانده شده برعه خوشتنگان              وز دم او مشک بصر افروخ              تیغ کبر بار ازو در تراش              بلکه شیشه رسید به جوف              کش خونکینه بد بقت زدست              خفته نخیز و مگر از دست است              نغمه بلبل زده از نول نهان              با همه قاری شده از قار او              نام تسلیم تیره خطی خطاب              حجه نهخته دل ابکام           </p>	<p>             خوانده شده از او شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف              از او شکاف شکاف           </p>
<p>             سوخته دو دفراتش مسلم              مطبخ سود و درون حجره              هم ورق از روزن و فرده              زاده بین دوده و هر زبان              و یک خوش بخت بود و زبان              خانه روین ز چوبش ستون              دید چنین نادره کس در جهان              کرده چمنی ژرف بصد نیکی              کس نکشد سایه که درجه است           </p>	<p>             سوخته دو دفراتش مسلم              مطبخ سود و درون حجره              هم ورق از روزن و فرده              زاده بین دوده و هر زبان              و یک خوش بخت بود و زبان              خانه روین ز چوبش ستون              دید چنین نادره کس در جهان              کرده چمنی ژرف بصد نیکی              کس نکشد سایه که درجه است           </p>

دود و او را منوی دوده است  
دود و او را منوی دوده است



نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان چن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لوب گز و انگشت مرز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان چن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان چن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیش که بجان باز خور  
 این خوان چن میان رخت برو





فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 و دید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 بر لبم و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خنده صابونی شکر نوید  
 سو دایه طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

ز آنکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی جان ماند زرد  
 قرصه خور گرم ز خوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بر میان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 بر ت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مر  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پرست  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محاسن سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 و دید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 بر لبم و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خنده صابونی شکر نوید  
 سو دایه طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

ز آنکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی جان ماند زرد  
 قرصه خور گرم ز خوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بر میان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 بر ت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مر  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پرست  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محاسن سپرد

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 و دید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 بر لبم و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خنده صابونی شکر نوید  
 سو دایه طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 و دید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 بر لبم و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خنده صابونی شکر نوید  
 سو دایه طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو



[illegible][illegible]

سید الشہداء علیہ السلام  
بخطیبر  
فکر کن  
کفر کن  
و امجد کن  
و امجد کن

از آنکه این کتاب در دسترس عموم باشد و از آنجا که این کتاب  
در دسترس عموم است و از آنجا که این کتاب در دسترس  
عموم است و از آنجا که این کتاب در دسترس عموم است

ساخته ام این همه لعل و گهر  
تا نیم از فکرش نهایش  
هر لهری بستی و کانی دور  
در نه حرفش همه باریکیت  
حرفش بستی غرضش تاب  
شیره را مهر منور مدام  
گنج کهر در شب داشته  
هر حبشی بگری روی حال  
هر خط توحید برین لوح راز  
بر رقم نیت رموزش بحسب  
نقطه هر حرف نریب ترین  
درون خیالات زبستی  
هر غری و شسته عشاق کش  
روح معانی نه بقدر طبع  
را در جوانی مینویشیش  
هر کینه ازین بیت که جنت خوش  
چون سر خانه لبش نکند  
سین چون کرم در دوش نه جنت  
گشت خنودرت که کینه  
تا چو دین بگری ای می شود  
نیزش این حرف کن از فکرش

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگرگاه به پیشانی  
هر رقی ملک جهانی دور  
آب خنودرت دل ناریکیت  
راست جو اندر دل شب تاب  
مورچه را ملک سلیمان بکام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن را از حبش و ادخال  
همچو بلا لکیت بیا ننگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عجب  
مروک چشم معانی یقین  
داروی بر آج و دم جبهه  
بیش که بکشد ز دور و پیش  
بلک گدشته ز سموات سبع  
بهر نظم کرم سر خوشین را  
شده خوشی دل که جنت خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سوادینه نماندش دست  
بستم و وادم با سنان اهد  
بیش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو روان نامه سعدین

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگرگاه به پیشانی  
هر رقی ملک جهانی دور  
آب خنودرت دل ناریکیت  
راست جو اندر دل شب تاب  
مورچه را ملک سلیمان بکام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن را از حبش و ادخال  
همچو بلا لکیت بیا ننگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عجب  
مروک چشم معانی یقین  
داروی بر آج و دم جبهه  
بیش که بکشد ز دور و پیش  
بلک گدشته ز سموات سبع  
بهر نظم کرم سر خوشین را  
شده خوشی دل که جنت خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سوادینه نماندش دست  
بستم و وادم با سنان اهد  
بیش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو روان نامه سعدین

ساخته ام این همه لعل و گهر  
تا نیم از فکرش نهایش  
هر لهری بستی و کانی دور  
در نه حرفش همه باریکیت  
حرفش بستی غرضش تاب  
شیره را مهر منور مدام  
گنج کهر در شب داشته  
هر حبشی بگری روی حال  
هر خط توحید برین لوح راز  
بر رقم نیت رموزش بحسب  
نقطه هر حرف نریب ترین  
درون خیالات زبستی  
هر غری و شسته عشاق کش  
روح معانی نه بقدر طبع  
را در جوانی مینویشیش  
هر کینه ازین بیت که جنت خوش  
چون سر خانه لبش نکند  
سین چون کرم در دوش نه جنت  
گشت خنودرت که کینه  
تا چو دین بگری ای می شود  
نیزش این حرف کن از فکرش

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگرگاه به پیشانی  
هر رقی ملک جهانی دور  
آب خنودرت دل ناریکیت  
راست جو اندر دل شب تاب  
مورچه را ملک سلیمان بکام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن را از حبش و ادخال  
همچو بلا لکیت بیا ننگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عجب  
مروک چشم معانی یقین  
داروی بر آج و دم جبهه  
بیش که بکشد ز دور و پیش  
بلک گدشته ز سموات سبع  
بهر نظم کرم سر خوشین را  
شده خوشی دل که جنت خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سوادینه نماندش دست  
بستم و وادم با سنان اهد  
بیش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو روان نامه سعدین



سکه خود زین فن اندیشه لری  
 آنچه بر سر جوش دل تشبند  
 موی بلعش بهر بخت  
 و صف نه زانگونه شد از دل  
 زین پس اگر عمر بود چندگاه  
 از یک زیادت ندختم خامه  
 کاشچه می شد بدلم خار خا  
 گرچه شه از هر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نمکوی کند  
 غزلی آتش قلم سحر سنج  
 منکه نهادم ز سخن گنگ  
 کرد و دهم تا جور سبند  
 آورده و دزدان خم دم را بگان  
 بگو ازین فن چو بدمان بزم  
 شرم و رخ ازین باران بزم  
 به چه که بهان کنی از تو جان  
 مار که گنجش بود اندر مغاک  
 این همه شربت نه بدان که دهم  
 بهر عبه و اندک چندین که  
 چو دهم گنج فرزدون بزم  
 کامم ازین نه عنبران کشای

مانه نشاتم نه تشبیم زبای  
 معنی نو بود خیال تلک  
 بخت و سنجید و دور ختم  
 کان گر بر بدل آید که جان  
 کم بوسید بسا  
 ساده ترین تشبیم نامه  
 یافت درین گلشن رنگین  
 داد مرا که می سپس گامه  
 بهر جویی آنچه تو گوئی کند  
 گزنی این مار تشبیم بخت  
 گنج زرا اندر نظم هست خاک  
 در توان باز دریا گفت  
 رنج نگر دم خوشی با بگان  
 ده کنخ آنرا و قصد تن دهم  
 فی جوسک خانه که تنها خرم  
 سنگ همان باشد و گوهر همان  
 حاصل اجست از آن گنج خاک  
 کاب ز در بای گرم خوردم  
 کس نشاند بدو سه بدره زر  
 بهر یک حرف بود بلکه لم  
 نام بلند است که باند بجای

سکه خود زین فن اندیشه لری  
 آنچه بر سر جوش دل تشبند  
 موی بلعش بهر بخت  
 و صف نه زانگونه شد از دل  
 زین پس اگر عمر بود چندگاه  
 از یک زیادت ندختم خامه  
 کاشچه می شد بدلم خار خا  
 گرچه شه از هر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نمکوی کند  
 غزلی آتش قلم سحر سنج  
 منکه نهادم ز سخن گنگ  
 کرد و دهم تا جور سبند  
 آورده و دزدان خم دم را بگان  
 بگو ازین فن چو بدمان بزم  
 شرم و رخ ازین باران بزم  
 به چه که بهان کنی از تو جان  
 مار که گنجش بود اندر مغاک  
 این همه شربت نه بدان که دهم  
 بهر عبه و اندک چندین که  
 چو دهم گنج فرزدون بزم  
 کامم ازین نه عنبران کشای

سکه خود زین فن اندیشه لری  
 آنچه بر سر جوش دل تشبند  
 موی بلعش بهر بخت  
 و صف نه زانگونه شد از دل  
 زین پس اگر عمر بود چندگاه  
 از یک زیادت ندختم خامه  
 کاشچه می شد بدلم خار خا  
 گرچه شه از هر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نمکوی کند  
 غزلی آتش قلم سحر سنج  
 منکه نهادم ز سخن گنگ  
 کرد و دهم تا جور سبند  
 آورده و دزدان خم دم را بگان  
 بگو ازین فن چو بدمان بزم  
 شرم و رخ ازین باران بزم  
 به چه که بهان کنی از تو جان  
 مار که گنجش بود اندر مغاک  
 این همه شربت نه بدان که دهم  
 بهر عبه و اندک چندین که  
 چو دهم گنج فرزدون بزم  
 کامم ازین نه عنبران کشای

سکه خود زین فن اندیشه لری  
 آنچه بر سر جوش دل تشبند  
 موی بلعش بهر بخت  
 و صف نه زانگونه شد از دل  
 زین پس اگر عمر بود چندگاه  
 از یک زیادت ندختم خامه  
 کاشچه می شد بدلم خار خا  
 گرچه شه از هر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نمکوی کند  
 غزلی آتش قلم سحر سنج  
 منکه نهادم ز سخن گنگ  
 کرد و دهم تا جور سبند  
 آورده و دزدان خم دم را بگان  
 بگو ازین فن چو بدمان بزم  
 شرم و رخ ازین باران بزم  
 به چه که بهان کنی از تو جان  
 مار که گنجش بود اندر مغاک  
 این همه شربت نه بدان که دهم  
 بهر عبه و اندک چندین که  
 چو دهم گنج فرزدون بزم  
 کامم ازین نه عنبران کشای

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

ز آنکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چنان ماند زرد  
 قرصه خور گرم ز خوان کرد در  
 دید لب قرص و دونه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 چرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مرز  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پرست  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محاسن سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

فان توری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه بجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سند لیم از هر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طیب معنیر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

۱۸۳  
 کسی نمود این آیه را از  
 کسی ای از ملک کسی  
 بسوی آیه این لال  
 ایجا اوست جلوه  
 جلوه گر من  
 سوده اوست  
 خیرین راجع  
 ای این گزینانی

کی شود این مایه از آن کسی  
در خور مراب نبود این لال  
حلوه گر من که رخ آراست  
دو زگر از مغفقه تا و امش  
ز نور نو کرده نگار چنین  
لیکست نظاره که زلف خال  
پیش نگونیک گم بدر پس  
و رجه ترا گفتن بد فن بود  
آنکه نقصان جلیل من اند  
بر منم آید همه را گفت و بس  
در سخن افند همه را بچ  
خون حمله لازم صورت تو  
آنکه در او سخن آوازه پیش  
هر گل و خار که رسد ز رخسار  
هر چه پستانش کندم مرد و پش  
را آنکه چو زین فن بغرور او تم  
هر ساز زبانی نبود سحر مستند  
آنکه شناسنده این گوهر  
و آنکه بقلید شست اندرین  
هر دم و آنکه بود نیک خوی  
و آنکه بد گفت گرفت خو

کج گنج خج بدمان کسی  
کست که اخبار سازد خال  
جلوه کنان پیش تو رخاست  
عاریت نیست به پیرامش  
نفرود ویدن یار سپین  
هدیه او شرط بود در حال  
هدیه این وی چنین پیش  
آن بد تو نیکوی من بود  
جمله گویان کمال من اند  
بی هیز از آنکه یاد کس  
چون سخنی نیست بگویند هیچ  
سبک و بد خلق ضرورت تو  
زخم زنان روی اندازش  
نی خوش از آن گردم فی تحلی  
گرچه بود است نیارم بگوشت  
ترسم از من مرتبه دورا و فتم  
خلف بود کشت بفری به قند  
گر نه نفرین کندم و جز را  
ششم از خود کندم آوین  
نیک شو گفت بد از وی مجری  
نیک نگوید که شاید از و

فانی خدای تو  
حارثی نیست مگر  
بناش افشای یک  
که آه و بیهوشی  
روغانی غریب  
ان بدید و در یک  
و ان خسته  
بیت  
ایستاده از آن  
نخ و ریاضت  
لایم آدمی  
صورت لایم  
آید نیک و بد  
خبر و دای  
و بعضی بد  
در کن آه  
از طعنه زن  
بر گل و خاری  
و بد و آفرین  
ظلمت

در اینجا از آنکه این بزرگواران را چه بد گفتند است از سخن پندار

شاه گشت بهی تو را بر سینه خصل که ماه شمی و درانی گشت از دم است بهی تو را چشم خوری بسته و در چو پای است با دروغ بگویند و در سخن نماند که خدایت باطل است و الله اعلم

کی برست و زبیدی که ماه شمی و درانی گشت از دم است بهی تو را چشم خوری بسته و در چو پای است با دروغ بگویند و در سخن نماند که خدایت باطل است و الله اعلم

بر تو ان گفت کور است  
ست اگر سکه نیکویش  
و زرد بخال بود بر خدش  
اگر که پوشی همه پیش بزور  
باز کسی را که حذر زنده  
گر قبل صد نه آرم غیب  
صد سخن راست نگه و پنج  
گر به ازین نیست سفتش  
و ز کم ازین به رسیدن  
از نه خرد و همه کس دم زند  
جو هر سر مرد که در عالم است  
کم ز ندم و کسی اولیک  
سن بد کس با ورم اندر زما  
چون که جهان بر خدش است  
اگر می زل نیست جو حاصل مرا  
تا کی ازین شیوه بهنگی شوم  
نام که ای کنم اسکندری  
محتسما شد درین روزگار  
کو رول از دولت و کونه نظر  
گوش که ای همه نامو جوی  
لازم شان گشت ز نقصان

ایام و یاسک بر دین از دوست  
نیک نگه مید چو بد گویش  
خود تواند که پوشد بدین  
خند توان داشت نهان چشم کور  
زخمه درین راه نه کی ده زبانه  
ایچ گاهی بخند و غریب  
یکدم گزگشت بهشت بیخ  
غیب بود غیب کسان گفتش  
طفل ره ماست ز لطفان  
انکه کم است او همه را کم زند  
کم زن او ازین انض کم  
بد همه جابد بود و نیک نیک  
و آنچه بود راست نایم نهان  
روی نمی نایم از چاکس  
میرشد از آب سخن دل مرا  
بی غرض آماج خند کی شوم  
خلعت عیسی گنم بزری  
مس زانده و ده ناقص عیار  
دولت شان از دول شان کور  
سفله و شش دون و شکوی  
کو توی شیم و درازی گوش

نفس منی که میانی  
نفس منی که میانی  
نفس منی که میانی  
نفس منی که میانی

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تثلث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تسمی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چنان ماند زرد  
 قرصه خور گرم ز خوان کرد در  
 دید لب قرص و دونه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 برت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مرز  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پرست  
 وز بی هر نام قطعه کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه خلق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تثلث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تسمی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

و چون از این خوان  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تثلث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تسمی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تثلث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تسمی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سوده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو



این کتاب از آن است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار

چون بخواند کند رومی بس  
تنگ خیسان کشد چون بنی  
نکی خویش و بدخبری بگوی  
از دگری پرس که عیب چیست  
بین می خود لک چشم کسان  
صورت خود قلمه خود کسان  
چند توان بازش پیوده کرد  
مانگ براری خود و مانگان  
نیکبانی و نیکبانی  
بانگ و نفیرش نیکبانی  
وز تو زلفت این فن اندیشی  
عمر به همه دن با وی گشت  
و که چنین عمری کار چنین  
زان همه جز با و نیاید بدست  
نخچه شدی در پی خود ای خام  
راه بجای سیردی در رخ  
چونت سیرسند چو لی جوب  
نامه سینه کردی دیده سفید  
چو خوشی نام بلندت چه بود  
نام بلندت نمود نمود  
سلسله گرون فرو ای تست

لشت بخیرم نه پناهی کس  
تا قطع برده چشمم کم زنی  
بهر و من بگذر ازین گفتگوی  
چشم تو از عجب تو دیدن می  
چشم خود و باز من چون خسان  
چشم نظر سوختی و انداختن  
ز من و سه و راق من خوف نور  
ساک ازین بانی بیایگان  
چون بست خد فغان می  
کام جلاجل که بران شکست  
رور جوانی ره آورد بای  
نامه بستی بسودی گشت  
شد همه عرت شکار حسین  
هر چه درین قلم نقش است  
سوخست دلت زین رقم و دوام  
سیر بری باز بفری در رخ  
راجه بگفتی بطلای صواب  
از پی نامی که مبادش آید  
که چه شد او ازه بچرخ کبود  
صور قامت که بر آید بلند  
این رقم اموز که سود ای تست

این کتاب از آن است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار

این کتاب از آن است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار  
از آن روزگار است که در آن روزگار

حقه تویی در بی این مایات  
 اگر که نطق سخن از در گند  
 یک تنه اندر دوات آرد فروغ  
 حاصل نزد بر کم و کاست نیست  
 راستی آور که در وقت بسی است  
 تا بود اندر فن شهرت هوس  
 بای ازین دایره بکجوی نه  
 هیچ خبر داری از اندیشه  
 هیچ نگوئی بکس از حد مان  
 از همه جا دل بکراں داشته  
 بسکه دولت گرد و از اندیشه خو  
 چون نگری حاصل خندین گزند  
 این قدر اندیشه خاطر زدای  
 اگر چه نه در عالم دانت بر د  
 جان و دل غایب تو از حضور  
 کبست که انجاشد و کاری نیاید  
 صدق دین حله بار تو نیست  
 هست خود رسیده بر انت روی  
 شهر جو دوست نه تا دهنار  
 اکم کن از ان باد که گرد آورد  
 پیشه جز نبشی کن و دمساز شو

چند بخت گذرانی حیات  
 پس در روحی چه تقاضا کن  
 راست بگویم که نگوئی دروغ  
 رستن مرز از کسب است نیست  
 هر که چنین است چگونه کسی است  
 جز در وقت نبرد نام کس  
 پشت بدو کن بخدا روی نه  
 کا و روت باز بهر پیشه  
 هیچ گنجی بدلت خزان  
 بهت دل حمله بران داشته  
 تا سخن را از دل آری برون  
 بهیوه باشد و با سودمند  
 گر شودت صرف بیاد خدای  
 باری ازین بهیوه بازت خرم  
 و در نباشد که نباشند و بود  
 کبست که آن در زود باری نیاید  
 گذر ازین کار که کار تو نیست  
 ترک بهیوهای جوانان بگوی  
 با ذخیرانی که بر از غبار  
 و آخر کارت دم سرد آورد  
 میل باغ آمده باز شو

این شعر در بیان اینست که هر که در دنیا بخواهد به سعادت و رفاه برسد باید که از دنیا بگریزد و به خدا توجه کند.

این شعر در بیان اینست که هر که در دنیا بخواهد به سعادت و رفاه برسد باید که از دنیا بگریزد و به خدا توجه کند.

این شعر در بیان اینست که هر که در دنیا بخواهد به سعادت و رفاه برسد باید که از دنیا بگریزد و به خدا توجه کند.

این شعر در بیان اینست که هر که در دنیا بخواهد به سعادت و رفاه برسد باید که از دنیا بگریزد و به خدا توجه کند.

در هر روز از این شعر می خوانند  
 و در هر روز از این شعر می خوانند  
 و در هر روز از این شعر می خوانند  
 و در هر روز از این شعر می خوانند

<p>                             در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                         </p>	<p>                             در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                         </p>	<p>                             در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                              و در هر روز از این شعر می خوانند                         </p>
---	---	---

در هر روز از این شعر می خوانند  
 و در هر روز از این شعر می خوانند  
 و در هر روز از این شعر می خوانند  
 و در هر روز از این شعر می خوانند



دومین شب از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم

کامدن مازلی رفتن است  
 در چه ظلمت نه بصیرتی نور  
 دوی بر و کین طبع از کس  
 چون گذر زنده است و آن کند  
 کاسه خورشید بر سر مردم است  
 از تنگ و چکنی کاسه خورشید  
 نوسم از و ترک و انگه بخور  
 ورنه در پنجه شو گو میسار  
 کان بری از باغ که خیزد شاخ  
 و از سر سدهم برسد خم خور  
 رنجه کن کن بد امان است  
 گرچه بگوئی توان یافتن  
 روزی از این شش نالی که است  
 از آنکه بخوابش خوان یافت گنج  
 کسم خوری و میش نهی به خور  
 جان دهد اندر طلب وانه  
 ورنه عمر است نخواه از کسی  
 نیست ز زر هیچ فرسینده  
 یاک انگس که ازین پاک رفت  
 مردی انگس که خورشید بخور  
 هر که فریش خور و عاقل است

این بیداری ما خفتن است  
 رفتنیم ازین راه دور  
 گنبد گردنده و فانی گنبد  
 زمین گذر راه روان بر گذر  
 آتش طبعی که به باز و کم است  
 بلی گنبدین ملک کاسه خورشید  
 نماند و هفت یک بخور جگر  
 گر توت خوش خور و بد خور  
 سنگ باش ازین پیش فراخ  
 هر چه رسد پیش خور و کم خور  
 و آنچه بقسمت باز از آن است  
 و آنچه قضایت بدان یافتن  
 ورنه بگردی به بالا و پست  
 هر چه بگوئی و نیایی مرغ  
 خند جوهر آن سیر سیر کرد  
 عاقبت آن مور بهر خانه  
 گرچه که ز رجا نیست بخورشی  
 جوهر هر چه که رسیده تر  
 جان که نموده در این خاک رفت  
 طفل شود و رفت نه بر خاک زرد  
 این گل زنگین که فریب است

دومین شب از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم

دومین شب از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم

دومین شب از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم  
 کائنات از این که در این عالم

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریغ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی خبان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دونه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 پرت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لب و لب گز و انگشت مرز  
 از و لچ و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پوس  
 وز بی هر نام قطعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه مخلوق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریغ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریغ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بر  
 پهلوی مسلوخ بلالی کشاد  
 پیربام و بنه دو من کسیر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه تئلی مریغ هر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین هر کان مره ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از خوش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

نان تو خوری نمط قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

زانکه بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی خبان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد در  
 دید لب قرص و دوتنه ریزان  
 بره بریان شرف از قرص جز  
 بر سر کو داب که منی ار ز  
 طرفه که سی غره ز یک صلیغ زاد  
 بر ت از دینک آهو بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مرده لوب گز و انگشت مرز  
 از ولج و تپه و دراج جز  
 جاشنیش از طبقات بهشت  
 راست چو جالبه سیدی پید  
 خود و کافور تر و زعفران  
 ناطقه روح نباتی شده  
 یافت ز لذت دلی جان پرست  
 وز بی هر نام قطاعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 نوبت قبول محابس سپرد

صفت پیره قبول که نزد همه مخلوق

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

این خوان تو خوری است  
 که در آن مرتبه روترش کرد  
 وید فلک گری هر قرص نور  
 نامه کجایید که خود را بخوان  
 یافته سخنونه تئلیث اثر  
 خواند زبان بره بملوی بز  
 پهلوی مسلوخ باللی کشاد  
 پیربام و بنه دومن کسر  
 خنده برون داده سرگوشند  
 و بنه کوی که بهر خواججه بر  
 سده لیم از بهر لفظ و یک پر  
 بنه بسی مرغ بهر گونه طرز  
 سنجک حلوا همه شکر شکست  
 خخته صابونی شکر نوید  
 سو ده بسی طبیب معسر آن  
 دین بهر کان مرزه ذاتی شده  
 بهره خود بر و جو کام از غورش  
 بند شربی میان استناد  
 بوشش تیرش که بجان باز خور  
 این خوان بن میان رخت برو

نصف از آن بخت و نصف از آن نصیب  
در این دنیا و در آنجا نصیب  
در این دنیا و در آنجا نصیب  
در این دنیا و در آنجا نصیب

و حقیقت آنگونه که در اندام  
خال کلفت زورش بر حال  
و توبه و یافته ره در بهشت  
همیشه بخان نیست که به تمام  
چون منم اندر قاف کاش خورش  
بسیار اندم که سخن بر زبان  
عجب می نیست که هر چند باز  
نزد و دگر گیرند بر زگی گشتند  
بارن ایامین غافل بر از  
گرچه که امر و ز حال برین است  
هر چه در و شد اقم از خود و دست  
نصف کنی که از آنکه رسائی تو نیست  
چون که است بهشت ز جرم و با  
گیرند شوق در نا سست  
چون تو شایسته نیستی  
عجب شناسان بکنی اند  
تو که م عیب من عیب گوش  
شیره الاضاف هر خشم ساری  
داع قبولی کنش اندر شمش  
بو که برادر و چنین نامه تمام  
در نظر شاه مساکین

کز غرض قصه خود مانده ام  
نفر نماید مگر اندر خیال  
بستن بر پایه بخاتون رشت  
کاخچه بگویند همه گفته ام  
سعی و غیره بهضاج و میش  
چون نگردد از ره هوش در آن  
چون عیب عیب است هر که می باز  
و نه خیال نیست که گرگی گشتند  
این و برق ساد که به تمام  
حاجت الامر و بال برین است  
این قصه بر تو بر من نیست  
توبه و دگر گیرند بر زگی گشتند  
چون که است بهشت ز جرم و با  
گیرند شوق در نا سست  
چون تو شایسته نیستی  
عجب شناسان بکنی اند  
تو که م عیب من عیب گوش  
شیره الاضاف هر خشم ساری  
داع قبولی کنش اندر شمش  
بو که برادر و چنین نامه تمام  
در نظر شاه مساکین

بسیار اندم که سخن بر زبان  
عجب می نیست که هر چند باز  
نزد و دگر گیرند بر زگی گشتند  
بارن ایامین غافل بر از  
گرچه که امر و ز حال برین است  
هر چه در و شد اقم از خود و دست  
نصف کنی که از آنکه رسائی تو نیست  
چون که است بهشت ز جرم و با  
گیرند شوق در نا سست  
چون تو شایسته نیستی  
عجب شناسان بکنی اند  
تو که م عیب من عیب گوش  
شیره الاضاف هر خشم ساری  
داع قبولی کنش اندر شمش  
بو که برادر و چنین نامه تمام  
در نظر شاه مساکین

در این دنیا و در آنجا نصیب  
در این دنیا و در آنجا نصیب  
در این دنیا و در آنجا نصیب  
در این دنیا و در آنجا نصیب



ان

فانعل ایسہ  
دل وصال  
ہند ۱۲  
مے گفتہ بیا  
گفت آہ این  
غلاب بری  
دل بشت  
مے حنا

...

در این کتاب

[illegible]

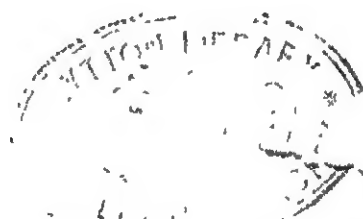
۱۹۵ صحیفه اعلاطهران السعیدین من تصنیف امیر خسرو

نصف	کلمه	نصف	کلمه	نصف	کلمه	نصف	کلمه	نصف	کلمه	نصف	کلمه	نصف	کلمه
۱۳	۱۱	۱۰۵	نجان	۴	نجان	۴	بند	۱۱	بند	۱۱	نوزک	۱۱	نوزک
۱۵	۱۰	۱۰۶	نعل	۱۲	نعل	۱۲	نعل	۱۰	نعل	۲۱	نگورد	۲۱	نگورد
۱۶	۲۰	۱۰۶	نعل	۱۰	نعل	۱۰	آد	۲۰	آد	۸	پایه نو	۸	پایه نو
۱۸	۹	۱۱۰	نجره	۱۸	نجره	۱۸	جوان	۹	جوان	۵	سوزن	۵	سوزن
۲۲	۵	۱۱۰	گون	۱۶	گون	۱۶	ازهرت	۵	ازهرت	۱۵	سدره	۱۵	سدره
۲۳	۱۱	۱۱۱	زاد	۲۰	زاد	۲۰	این	۱۱	جز	۳	خوات	۳	خوات
۲۴	۱۱	۱۱۱	طراف	۱	طراف	۱	بار	۱۱	تار	۱۱	پیر	۱۱	پیر
۲۵	۱۳	۱۱۲	بافت	۹	بافت	۹	ن	۱۳	ن	۶	ناید	۶	ناید
۲۶	۲۰	۱۱۲	بست	۴	بست	۴	بگر	۲۰	بگر	۱۴	بکرت	۱۴	بکرت
۲۷	۴	۱۱۳	بای	۶	بای	۶	بیشتری	۴	بیشتری	۳	بیل	۳	بیل
۲۸	۲۱	۱۱۳	بیش	۸	بیش	۸	این	۲۱	زین	۹	خله	۹	خله
۲۹	۵	۱۱۴	خک	۹	خک	۹	چنگ	۵	چنگ	۱۶	ازویش	۱۶	ازویش
۳۰	۱۸	۱۱۵	بله	۱۰	بله	۱۰	بله	۱۸	بله	۲	برد	۲	برد
۳۱	۲۱	۱۱۶	خنده	۶	خنده	۶	برش	۲۱	برش	۲۰	تگاور	۲۰	تگاور
۳۲	۴	۱۱۷	کلم	۱۲	کلم	۱۲	کلاه	۴	کلاه	۱۳	اسیر	۱۳	اسیر
۳۳	۱۴	۱۱۷	بندانت	۲۰	بندانت	۲۰	آتش از	۱۴	آتش از	۱۵	مندی	۱۵	مندی
۳۴	۱۳	۱۱۸	خواهیم	۲۰	خواهیم	۲۰	خطاو	۱۳	خطاو	۸	کگل	۸	کگل
۳۵	۱۸	۱۱۸	نیزه	۴	نیزه	۴	سیری	۱۸	سیری	۲۱	زنجینه	۲۱	زنجینه
۳۶	۱۱	۱۱۹	بناه	۱۴	بناه	۱۴	حاجب	۱۱	حاجب	۳	دست خور	۳	دست خور
۳۷	۱۱	۱۲۰	بچیده	۱	بچیده	۱	فتح باب	۱۱	فتح باب	۱۲	شمر	۱۲	شمر
۳۸	۱۹	۱۲۰	خدا	۲۰	خدا	۲۰	بهر دلی	۱۹	بهر دلی	۱۹	درو	۱۹	درو

ردیف	کلمه	معنی	ردیف	کلمه	معنی	ردیف	کلمه	معنی	ردیف	کلمه	معنی
۱۲۲	علم	ز علم	۱۳۶	کشان	کشان	۱۲	۱۶۹	ری بر روی	۱۲	۱۶۹	ری بر روی
۱۲۳	شش	شش	۱۳۷	گاه	گاه	۱۳	۱۷۰	یافت	۱۳	۱۷۰	یافت
۱۲۴	کار	کار	۱۳۸	نوش	نوش	۱۴	۱۷۱	بام	۱۴	۱۷۱	بام
۱۲۵	براز	براز	۱۳۹	نخستین	نخستین	۱۵	۱۷۲	عش	۱۵	۱۷۲	عش
۱۲۶	نقطه	نقطه	۱۴۰	نقطه	نقطه	۱۶	۱۷۳	سودا	۱۶	۱۷۳	سودا
۱۲۷	ذراع	ذراع	۱۴۱	نرم	نرم	۱۷	۱۷۴	حیر	۱۷	۱۷۴	حیر
۱۲۸	سعد	سعد	۱۴۲	مطابق	مطابق	۱۸	۱۷۵	کردن	۱۸	۱۷۵	کردن
۱۲۹	بخت	بخت	۱۴۳	کبر	کبر	۱۹	۱۷۶	کذا	۱۹	۱۷۶	کذا
۱۳۰	لب	لب	۱۴۴	نوش	نوش	۲۰	۱۷۷	فراخی	۲۰	۱۷۷	فراخی
۱۳۱	پرچید	پرچید	۱۴۵	گزی	گزی	۲۱	۱۷۸	تا	۲۱	۱۷۸	تا
۱۳۲	مفر	مفر	۱۴۶	پدید	پدید	۲۲	۱۷۹	از	۲۲	۱۷۹	از
۱۳۳	پایش	پایش	۱۴۷	آزم	آزم	۲۳	۱۸۰	بزند	۲۳	۱۸۰	بزند
۱۳۴	عالیه	عالیه	۱۴۸	بگرفت	بگرفت	۲۴	۱۸۱	توری	۲۴	۱۸۱	توری
۱۳۵	سرخ	سرخ	۱۴۹	ش	ش	۲۵	۱۸۲	لج	۲۵	۱۸۲	لج
۱۳۶	پر شده	پر شده	۱۵۰	یافته	یافته	۲۶	۱۸۳	سج	۲۶	۱۸۳	سج
۱۳۷	چون	چون	۱۵۱	وای	وای	۲۷	۱۸۴	انسر	۲۷	۱۸۴	انسر
۱۳۸	بوی	بوی	۱۵۲	تاز	تاز	۲۸	۱۸۵	نگو	۲۸	۱۸۵	نگو
۱۳۹	بمی	بمی	۱۵۳	آنگس	آنگس	۲۹	۱۸۶	کراف	۲۹	۱۸۶	کراف
۱۴۰	مجلسیان	مجلسیان	۱۵۴	کفاد	کفاد	۳۰	۱۸۷	روزی	۳۰	۱۸۷	روزی
۱۴۱	نا شده	نا شده	۱۵۵	پرورد	پرورد	۳۱	۱۸۸	بهره	۳۱	۱۸۸	بهره
۱۴۲	سز	سز	۱۵۶	عزم	عزم	۳۲	۱۸۹	سیران	۳۲	۱۸۹	سیران
۱۴۳	زخم	زخم	۱۵۷	سزنا	سزنا	۳۳	۱۹۰	جمادی	۳۳	۱۹۰	جمادی
۱۴۴	دشت	دشت	۱۵۸	نقابان	نقابان	۳۴	۱۹۱	پیرایه	۳۴	۱۹۱	پیرایه

الهوان سپان گیت نوح مال بیایم سیاه کین برنگی دیوان برنگ دو و نیم به بند آید  
 حلت اسب سفید سگنی نباشد چال اسب کرمی نوح سفید داشته باشد لک لک نوح  
 غیر مال نسایی قلعه رنگ کرمی مال کرمی و سفید است فلاحی زرد اسب برنگ زرد فلاحی  
 حلت کرمی اسب سفید نقطه سیاه بر پشت اسب کرمی بر روغتها سیاه و سفید باشد بخند است کینا و  
 دانق  
 اعلیٰ اسب که سیاه و سفید باشد اسی دورنگ باشد

اسپهترین تازی نژاد کرد و سرب دراز کردن سربند روش کوش  
 چشم را بد روشن چشمه زن در فقا را کوبنده در لک و جولا  
 و کنبه زن و کاسه سم



626  
70

89150135

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

11/8

